بسم الله الرحمن الرحيم

اشتري العز بما يبيع فما العز بغالي

بالقصار الصفر ان شيت او السمر الطوالي

ليس بالمغبون عقلا من شرى عزا بمالي

انما يدخر المال لحاجات الرجال

والفتى من جعل الاموال اثمان المعالي

افلح من كانت له قوصرة ياكل منها كل يوم مرة

انا لا اسئل عن لا هو ولا يسئل عني

ان تردني فبهذا الشرط او لا لا تردني

بسم الله الرحمن الرحیم و به

یا علی

در مدح صدر مخلص الدین نار الله برهانه و جعل الشعر مثواه می فرماید طاب ثراه

سفر گزیدم و بشکستم عهد قربی را | مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را سر | بس خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد بس | هزار بار بجز بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بزاق | هنوز حلم شکر می نهاد کسی را
رخان و مان بطریقی جدا فکند که بیم | در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید | اگر چه حال معین شدست جلی را
ولیک از سر سیری بود اگر قومی | بترّه بفروشند من و سلوی را
برای تحفه نظارگان بیاراییم | بحلّهای عبارت عروس معنی را
اگر به عرصه دیگر برون نمی آییم | نگاه داشته باشیم طریق اولی را
چرا بشعر مجرّد مفاخرت نکنم | زنخ چو بر زند جریر اعشی را

زنان آبستن

یکی از شعرای عرب

نه در حب

نه در حساب زمن آید نه در طریقه ما — اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
ملا اگر ز هنر نیست لاجرم چه عجب — ز رنگ خویش نبات نصیحتی را
سخن چه عرض کنم با جاهلی که ز جهل — زبان که خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی — بریش خند برون میبرند آری را
ولیک این همه چندان بود که بگشایم — بدرت نطق سر حقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم — بجای هر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را درابتدا ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد بحق — که منقطع شده نسبت ز مانی اعدا را
لطافت سخنش طعم نیشکر رود اد — برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند — بجا بقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات و جوهر ز شرح مستغنی — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتربیت ایام بی ذرون برده — بعنف و لطف تو اسباب خوی ... را
بدست خویش قلم در کشید معنی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا بر زبان گرفته فلک — چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده — جهان ز بهر نشستن برات اجری را

عادات السادات سادات العادات

بنا در انعام دوست سبع
کنا در امیر بیم سنی
کنا در امیر و صین
کنا در السی قطره

اگر عنایت لطف تو نیستی که ازدست | نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبود اگر از باد هیبت تو | زبیخ باز فکند درخت طوبی را
اگر بماند سه نقشه برگردن | اشارت تو معین شدست نهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوه طبع | دهم بمدح تو بالا اس املی را
بخاک پای تو آن ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش | که این ذخیره بماندست معنی یحیی را
جزای حسن عمل این که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا زره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا بشه ایله تقدم جمیع باد جهان | که اقتدای تو باشد عقول اولی را
مرا بحضه دیوان ز فر مدحت تو | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

ایضا تغزل جواب الشیخ فی مدحه گوید

یارب سببی ساز که آن سرو روان را | آرد بر ما بکشد علی رغم جهان را
هر شب نامید رخش ز آب مه دیده | تا کی گذرانیم غم با گذران را
گر دیده به بیند مراد دل خویشش | معذور نبود زانکه به بیند روان را
بگشادم از این مهی چشم بسته چو دیدم | در خنده کشیده لب آن شکر دهان را
خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن | اگر نیست شد زانم چو من بر دل توان را

نغمه

گفتم بمیان من و تو موی بگنجد ؟ | زان لاجرم از بنده نهان کرد میان را
ای تنگ دهانی که بسعی دهنت راه | باریک برآمد ز میان تو ک ترا
خون دل من ریز و میندیش که گویند | بی جرم بغم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکرشمه پیش تو سهلست که تو خود | جایی د چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون ملک اجل ز ما نه | چشم تو ضمان می نهد هر اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان | نه هیچ چه سازم نژه لعل ف ترا
گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش | دانی که خریدار نباشد دلم از (
سعدای تو اسباب دلم جمله برانداخت | چه دست ملک سیم و زر معدن و کان را

در تهنیت صفیة الدین حکمران ملکهٔ معظمه مبفر ماه دا

آنکس که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست زین قبل | پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
بخشی ای لب بخنده که تو خفته ای ازانک | در خواب خنده موجب اشکی و بکاست
مشکل تر این که مثل چو روزگار | روزی هر مهلتی دهدت گویی این بقاست
دامن مشو بغیر که در خواب غفلتت | آنکس چاره باشد هر نفس متکاست
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند | گر دشمن طیر بر تو بگریند هم رواست
تنها نه درین زمانه تو مخصوص نیستی | در هر نفسی بهمین درد مبتلاست

از ممکنات بر ملک نیست هیچکس / آنهم اسیر دهشت درگاه کبریاست

دین آسمان که جوهر علویست بام اوست / بنگر چه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مه ملک چشم عالمست / تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

از من خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین که بکوهی ترشحست / در کوه ناله بین و مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب لرزه ز روز و شب / طعم دهان و گونه رویش بر او گواست

پیل تمام خلقت محکم نهاد را / از نیش پشه غصه بیحد و انتهاست

آن مار نازنین که سر انگشت میگزد / از محنتست ورنه طپیدن نشان از کجاست

شیر ژیان که لاف ز سر پنجه میزند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست

کبک دری که قهقهه شوق میزند / آسیب تیر پنجه شاهینش در قفاست

طاوس میر خوبان در قید عالمست / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

این آدمی که زبده ارکانش می بینند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

حال نبات را چه بگفتم بر این قیاس / میدان و میکند ز ذبول از پس نواست

ملک خدای ثابت و باقی است بعد از آن / آثار خیر صدر عالم دگر بجاست

فرمان ده اکابر آفاق صیف دین / کانفاس عدل او سبب نکهت صباست

آن سروری که رونق بگرفته عدل او / عذر هزار ساله جفای زمان بجاست

صدرش

صدرش مقر جاه و درش جای رتبتست
طبعش مکان لطف و مکان معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدیست
عدل تو در زمان نظر رحمت خداست

دین نبی به پشتی تیغ تو شد قوی
کار جهان ز سایه عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت بعد ازین
الحق نمیزند نفسی کان در او فناست

عصمت همین بود که ترا بر زبان حکمت
چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
وآوازهٔ امان ز حد دو جهان بخاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست
از ماجرای قصه من بیخبر چراست

آن محتشم مپرس که در قرب جاه و راه
در سالها چرخ بی غرض از عمر من بکاست

این حیرتم بکشت که درین دقت روی من
از خاک آستانه شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از زندگی نجاتست
تلخی خوف همره شیرینی رجاست

بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

در مدح نصرت الدین حاکم بصره گوید

گفتار تلخ زان لب شیرین چه در خورست
خشمی کنی عیار خطت هر چه خوشترست

نکته ای لب پرسش من گرچه گفته ام | لیکن قفل لعل لب تو با درج گوهر است
آنکه گرفتی از سر عشق دست مهر | هر جا که در رهی از تو دستی لب سر است
آن دل که مسخر زلف حبشی نشد | در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند رسنی در زبان دلبر | داند که عاقبت گره آتش هم بچنبر است
ابروی تو چون بیرم تابد بدم آنکه | رویت در بهشت لب آب کوثر است
چشمت بکالای بدل چاه بابل است | زلف کافری عوض کعبه چنبر است
گر چه زنجی کافر و جا در بهشت | وین هر چه نزد اهل حقیقت مصور است
از زلف و خال و چهره ات ایچم بهشت تو | آرامگاه جای دو ماوای کافر است
آمد خط سیاه بالای رخت | وین منصبی است که لالاش عنبر است
سعدی دل کاش در رخت از تکلف خط | زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو بر منشای نیکو می | بر آن نامطیعت که این خط مزور است
تا آیه است وصف لبت بر زبان من | الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
در هر صفت که چون کمر است با تو بسته ام | همچون میان نکته باریک مضمر است
گفتم که گر شوم بتماشای عید گاه | کامروز عید را رخ زیبات در خور است
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من | این روز عید نیست که روز محشر است
بازار مهر و ماه ز روی تو کاسد است | پهلوی زهره و قوت بر حسن تو لاغر است

هر جا که

هر جا که می‌دود قدمت از نثار خلق   بر اشک همچو لؤلؤ رخسار چون زر است

روح از نسیم زلف تو خوش می‌کند مشام   گویی غبار مرکب شاه مظفر است

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر   چون چرخ بر سرای همی هفت کشور است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او   معمار دین بر ازارهٔ شرع پیمبر است

بوبکر نام و سیرت و عثمان جهاد و حلم   کز عدل و علم همسر فاروق حیدر است

شاهی که هفت گردون و شش جهت   دایم ز زخم پنجهٔ حکمش ششدر است

چشم فلک ندید به بلند کام خنجرش   آن کارها که دولت او را میسر است

در فتح کارستان دهر منتهای کار   همچون نکوی مقدمه فتح دیگر است

ای سروری که بخت جوان سپهر پیر   بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت منور است   مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است

آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است   همچون چنار و بید همه دست و خنجر است

در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو   روباه را چه طاقت روز غضنفر است

بنیاد ملک دین بتو معمور شد از آنک   با سقف آسمان به بلندی برابر است

هر جا که با عنایت لطف تو در جهان   با قوت دار بود همه گشت منبر است

از صد کلف یکی نبود میدست باشش تو   المنبر هنوز ز خلقش بخت تو زیر است

تو مملکت بقوت لشکر نیا   حش   لیکن فتحت مبادی نصرت مقدر است

از آنکه عون و عصمت یزدان کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا خلاف اختر و عنصر زدود عقل — اندر زمانه موجب معروف منکر است
جاوید زی که دولت خشم و رضای تو — برتر ز فعل اختر و تأثیر عنصر است

در مدح شاه طغانشاه گوید

روز جشن عرب و وقت نشاط و عشرت — شاد زی که چه فلک باعث اندوه غمست
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن همت شاه عجمست
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو — جام برکف نه و انگار که این ملک جمست
ور ز باغ ارم و آتش نمرود سخن — آتشی برکن و پندار که باغ ارمست
دولت شاه جهانست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بوفا متهمست
ملک السر طغانشاه موید که بطبع — آسمان بر در شاه از حبش کمین خدمست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپرده و تاج و علمست
در نکت سخن او ز لطافت بحک ب — زین سبب حکم کری لازم حزر اصمست
خسرو آب حسام تو فرو شوید پاک — آنچه بر چهره آفاق غبار ستمست
بادبی واسطه دولت غضب محو کند — آنچه برگشته از آن زنگ و ز همت ستمست
دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرمست
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک — مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجمست

نفی چشم

ازین چو چشم بتست آنکه در ایام بهار　　خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست

فلک از رایت انعام تو بر کرد علم　　گرچه سرتاسرش از روی حقیقت یکمست

دهر را دست بقرب شرفت میمنتست　　گرچه ز کرسی گردنش بزیر قدمست

نام و القاب تو از لوح بقا محو مباد　　زینت چهرهٔ دینار و جبین درمست

تا ز خاصیت احکام فلک طبع جهان　　حامل نیک و بد قابل نفع و المست

دست حکم فلک از ملک تنین کو برباد　　دولتت بهره رسیدست از دخو چه کمست

وفی مدیحه شاه طغان گوید

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست　　کعبه ترا ستمرد و کیسی مسلمست

مقصود آفرینش عالم توئی ازانکه　　ذات مطهرت سبب نظم عالمست

هم چرخ چشم مهر و ماه بروی تو روشنست　　هم جان جن و انس بیاد تو خرمست

عالم بدولت زنده که تو جان عالمی　　زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست

هرگز نیاید از تو کا نایه تر کهسو　　نقاش آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست

چون مولد مسیح قدومت مبارکست　　چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست

هر کار بی ارادت گردون جراحتست　　آن را ز مرهم لطف تو صد گونه مرهمست

بنمود خنجر تو در احیای ملک دین　　آن خاصیت که در دم عیسی بن مریمست

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس　　امروز تازه گرد دست شاه معظمست

ای چرخ دیده در دل پیروزه بزم تو — صد بار کارنامهٔ کاوس درشکست

نقاش کلک صورت خوبان زده ترا — هر سوی فتنه‌ئی که سوی پرچمست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا بسر جمله پرخست

فتح و ظفر که جوهر تیغ تو قائمند — یعنی که تیغ تو همه فتح مجسمست

نوک سنانت بر ورق نصرت ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست

از صد هزار شور و عربده خصم را — با یک سیاستت همه چون ماتمست

چه کاره آتشین که زیک قطره پس بود — زان قطره‌ها که در بن دندان ارقمست

بر روی قوت ار چه مجال نکبت تو — بر چرخ بیسر از زره رتبت مقدمست

پیش ذراست تو چو خورشید خطا هرگ — کز ضمیر چرخ یکی راز مبهمست

تا چون شهاب با تو فلک نیز بهادرست — همچون هلال قامت اعدات پرخمست

پیمانه رشتهٔ نشاهی بعهد تو — الحمد لله ار چه که یکتاست محکمست

خصم ار ز ذره‌ای ز دولت در حد — با آفتاب تیغ تو از ذره کمست

تو چون بکام خویش رسیدی ازین سپهر — از خصم گردد دست همه کسی که راغمست

بر تخت ملک رفت سلیمان که غیر چه — کز صد هزار دیو طمع کان خاتمست

خرم نشین همه دور خویش مملکت — کان باب خرمی همه بهشت فرخمست

فی مدح صدر نظام الدین می فرماید

کیم امشبم

یکی شبم که رخ ابروی تو محرابست — چرا بگردنم از آب دیده گردابست

مرا که باز نشستم گریستن از چیست — اگر نه بخت بد عاشقی زیکب لبست

چرا هوای لبت خبر بگوشش آورده — اگر شنیدن خبر از خلاص عنابست

شراب در تو از گردش شمع جمله بر جست — تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتابست

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهد بود — چو چشم بخت تو بینی که فتنه در خوابست

بیا که غمزه جادو بیار میدار چشم — اگرچه طره فتان هنوز در تابست

خط ار بگرد عذار تو می نیارد گشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان نظام الدین — که برسر آمد اسلاف و فخر احقابست

عمر بعدل و درستی که ملک و ملت را — بقا ز بخت بنامش چه جای القابست

یگانه ای که فلک آفتاب قدرش را — در ارتفاع معالی کهین اصطرلابست

زبهر همتش ابر گهرنثار رخم — بران لطیفه که در دست تو اصلابست

زجام همت او دارسد هر دم — همان خلل که خرد را ز شرب می نابست

اگر رسید بران منزلت که هر کس [illegible] — به دست [illegible] هزار [illegible] نسبت

فلک چو خاک جناب تو [illegible] — مبین بکیفیت [illegible]

[illegible] — [illegible]



ز تف قهر تو شد خشک چشمهٔ عمر عدو   اگر چه لافش از بن برکشید چاه بست

ز باد سرد بهر زیش رست پنداری   که سایه‌ی ماه فلک در لباس سنجابست

از فضل و هنر نادر جهان زمینت   سبب تقدم در تو سزای اسبابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی   بدان خنجر رستم زخم سهرابست

ز خنجر همی چو شفق باد روی دشمن تو   که رنگش از فزع خنجرت چو سیمابست

فی تهنیت عضد الدین طغانشاه زفتهبه می کرد بر نارنج

شاهی که شیر در بر او همچو روبهست   فرمانده جهان عضد الدین طغانشهست

آن خسرو که خسرو اجرام آسمان   در تحت حکم او چو مقیمان درگهست

از بهر ضرب خنجر بچابک رنگ دوست   در آخر بجو اگر بره کهست

شاها چراز رایت و نقش نگین تو   تا روز حشر آیت نصر من اللهست

رای تو ز محیط فلک خیمه زد چنانکه   گویی که آفتاب درو آسمان دهست

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی   گویی که طبع زیرک و با عیش ابلهست

دریا چو قبضهٔ کف گوهرفشان تست   آری بلور نیز بگوهر مشتبهست

هیش سیر ار بده قدر تو فی المثل   این برکشیده منبر کردن چو خرگهست

شد شام دشمنان تو از خنجرت شفق   در روز دست تو همه زاین سحرگهست

روزی که باز قهر تو پرواز میکند   در چنگش عقاب فلک همچو روبهست

زلیف

آرزو بود طبع من از هر قضا بر — امروز در جانب جدت بر نشست
بر دست با تو بیست فلک از برای آنکه — محتاج بود دایم و امروز کمر بست
نون روز باز جانب سر فرو شد ٥ — کاکاو شد که دیده حزم تو آگهست
عمر زمانه زنچه دندان نشد سپید — امروز صوت خنده او جمله قهقهست
هر شه که رخ ز پیل نتابد بر در حرب — در پیش حمله تو چو اندر عزا شهست
نوی تو نسخه ملکت دهر چه هست — در نسخه کرم که یکی لفظ واو دهست
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو زهر دو منزه است
نوروز را بجمال تو فرخنده باد عید — از طلعت خجسته که نیز همره است

در مدح شرف الدین پادشاه بغداد گوید

آنکه بر تخت سروری شاه است — شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش چو [illegible] — از کمربستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش — چرخ را دیده بر سر راه است
لفظ او بر صحیفهای ریاض — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت — که مراد فلک ز اشتباه است
پیش حملهای شیر فلک — راه تیر حملهای روباه است

ای ز نعمت بمنزلی که در او | طاق گردون نظیر خرگاه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنک | رایت از ستر غیب آگاه است
یوسف ما ز دیده هر دم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدا بر تست | زانکه آیا نیک و بد خواه است
تا بتقدیر بر بقای فلک | نسبت سال و ماه کوتاه است
مدمدت بقای تو باد | هرچه در دهر هفته و ماه است

در مدح پادشاه سنقر آرام کاه نصر الدین گوید

آنکه بحق داد زمان در بین است | خسرو آفاق سلطنت ... است
حامی اسلام و دین شهی چو کز | موکب رایان او همه زین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
دینی دین را برای رفع ضلالت | نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هرچه در ارکان بر و بحر و معدن است
رایت یکروزه نیست بخشش او را | هرچه پس افکنده شهور و سنین است
عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است | پایه قدرش فراز چرخ برین است
روی بهر جا که همت دو او را | حرمت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد | پای بدرگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — زانکه نیست آن نه نور جبین است
دعوی شاهی ترا سزد بحقیقت — بازوی سرپنجه کار شیر عرین است
خصم توکی جان برد که تیر خدنگت — بر پشت رخش چو قضا همیشه کمین است
دین خدا از تو یافت قسمت معونت — لاجرمش روز بد خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد — کانچه بکار آید از زمانه امین است

فی مدح پادشاه زمان فخرالدین گوید

روی تو از حسن در جهان سمر است — عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ ساده لب شیرین — همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید — از قضا هر زمان ضعیف‌تر است
تنگ روزی کسی که روزی او — بر دهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم — یاری از حسرت هنوز در خطر است
کس از دست عشق جان نبرد — الحق این حادثه رتبی دگر است
تن قضا را نهاده‌ام چکنم — که نه پیدا از همین قدر است
در فراق تو هر کجا که رسید — تا بکردن در آتش جگر است
نقد رایج برشته خشم تو — الله چهر سیم و چهره چو زر است
عاشقان را همین دست آویز — آه شبگیر و ناله سحر است

آنکه در پیش فیض احسانش — از خجل مانده کان یکی دریاست
آنکه بر آستان همیونش — از کمربسته کان یکی جوزاست
سند قدر کامرانی اوست — که زبردست قبه خضراست
پیش چتر بلند همتش خورشید — از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش — در بر دنیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو — هر چه عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
نام آوازه مکارم تو — در جهان همره صبا حرکت است
در کمین فنا کشاکه شود — دولت ترجمان که دفع فناست
از نسیم صبای دولت تو — گلبنی مکرمت به نشو و نماست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشت او با منت تو دوتاست
فتنه در عهد و دولت تو — از اسیران چنگل عنقاست
گر تمنا همی کنی با انک — از منت هیچ التماس کجاست
من بمدحت زبان نداد هنوز — کرمت چند صد قصیده بجاست
نفرتی دارد خاطرم از شعر — زانکه این نقص منصب فضلاست

خوشم

عرضهٔ مدح تو نبود دور نه | شاعری از کجا و من ز کجاست

ای که خلوت سرای مدح ترا | جان من در مقام او ادنی است

چه به تفاخر کنم بشعرا چه | نام من در جریدهٔ شعراست

شعر در نفس خویش هم بد نیست | نالهٔ من ز خست شرکاست

تا اسیران دست حادثه را | آسمان قبلهٔ [struck through] دعاست

ورد خلقان دعای جان تو باد | کآستان آسمان دعا مستجابست [?]

در مدح شاه ابوبکر محمد می فرماید

خسروا وقت می گلگون فامست | رونق عیش در این ایامست

باغ پر مطرب خوش الحانست | باغ پر شاهد سیم اندامست

در جهان نکهت انفاس صبا | همچو انعام شهنشه عامست

لاله سوزی اندر جگر است | غنچه را شادی حاصل در کامست

شاخ بیدار گذر مرکب باد | چمن ملک خصم تو بی آرامست

همه اسباب طرب جمع شده است | این چه خوش دفتر و نیک ایامست

یار در مجلس و گل در چمنست | حقه در مجمر و می در جامست

بخت یاری ده اقبال مطیع | آسمان بنده گیتی رامست

بسر نامهٔ دولت عنوان | نصرت الدین عضد الاسلامست

شه ابوبکر محمد ترنبی آنکه — که شعارت کرم و انعامست
آنکه از خاک درت تاج بساخت — اندرین عالم او بر نامست
بخته شد نام جهان داری تو — طمع خصم سرا سر خامست
وقت احسان و که عنف ترا — دست بر حبس و بری بهرامست
کامران باش و زشاهی برخور — که براندیش تو دشمن کامست

فی مدح غزل ارسلان که یدو همین قصیده الست که شاه حکم لقبای او داد و کشتند بدش

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که برشد ز نور خشش — پروانه ضیا بمه و آسمان دهد
خلقی ز نور تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانگه بچشم داردی نامهربان دهد
هندو نه دیده‌ام چو ترکان جنگجو — هر چه آید بدست به یتر دکان دهد
جز زلف چهره تو ندیدم که هیچکس — خورشید ز ظلمت سیاه سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجرانش با سایه زلفت امان دهد
گر بر رخم بخندی و بر من مه سپاس — لیکن خاصیت همه رخ چو زعفران دهد

وقتت

وقتست کز لب تو بعهد مزوری | بیمار عشق را شکر ناردان دهد
ما بیم و آب دیده که سقای کوی تست | صد منت از این متاع بیک تای نان دهد
آن بخت کو که عاشق ز بجور رقیب | با این تن [illegible] ضعیف دل ناتوان دهد
وآن طاقت از کجا که حدیثی ز درد دل | در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که جان دم روح القدس زند | نصرت همای رایت او را جوان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت نیز | امکان اگر رحمت آن آشیان دهد
تیغش ز کله سر همه مغز دشمنان | نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل | زردی ز طبیعت فصل خزان دهد
واطراف باغ معرکه را تیغ آبرنگ | از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت | زنگ آب بردن آتشش بر گستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک | مرگ از [illegible] امان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بجنگ | بزودیش وقت حمله بگرز گران دهد
[illegible] حفظ تو [illegible] | [illegible] از آتش [illegible] امان دهد
پیر سپهر چرخ را خرد بخت تو جوان | آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
[illegible] صنعت [illegible] بخت | کش حکم نوبت [illegible] اشیان دهد

هر اهل که زره پوش کنند دلالت | چون رمح تو چگونه نظام جهان دهد

اعجاز موسی [illegible] هر کجا کسی | چوبی شعیب دار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک | اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

تا بحر برزنی چو بدست قدح دهند | در دهر و کهی کس چو بدست عنان دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی | کان را عنان و قدح بهر آن دهد

هر که چو تیغ با تو زبان آوری کند | قدرت چو آب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب بتافت | تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و توانگر | در دست [illegible] که بدست توان دهد

پوشیده زهره جامه زربفت [illegible] | محتاج خرقه [illegible] که در طیلسان دهد

در عهد چشم تو [illegible] فضله سحاب | هر روز چرخ ولایت دریا و کان دهد

شاها که بعد خدمت [illegible] | [illegible] هنوز [illegible] نیران دهد

از تشنگی بمیرم و دستانم از عدوت | آب حیات اگر که مرا ایلکان دهد

تا آسمان رکوت شب را رفو کند | که از شهاب سوزن که ریسمان دهد

بادی چنانکه کوت عمر ترا القضا | یکسر طراز مملکت جاودان دهد

فی مدح شاه مظفرالدین می فرماید

بحلقه که سر زلف یار بکشید | زمانه را مرا هر دو کار بکشید

زدلت

ز دست رفتم و دستم ز زلف دلکش | که زان گره گره باد کار بگشاید

چو وصل تو در امید بر لبان نرسیت | چو سعد اکه در استغفار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم | که هر چه بسته بود استوار بگشاید

بعمر خویش می زنده دان هلاکت را | که من کناره کنم او کنار بگشاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آمد یاد | ز غار هر مژه صد لاله زار بگشاید

مگو که تیر نهان کرد تیر مژگان را | که خبر ازین مژه اشکبار بگشاید

ز نحن چه گشاید ز آب ریخته تیر | بس آب دیده که در هر کنار بگشاید

خزینه خواست ز من چند کنم هیچ نشد | مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است کاندرین بختی | حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین | که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید

پناه ملک شهنشه اتابک اعظم | که چشم فتح بجز از او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد | ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید

بهر مصاف که تیر او طلایه کند | بهمن یسر یمین و یسار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد | کمر قیصر زنار زر بگشاید

بر او رومی زنگی گر اعتماد کند | ز رزم تا بهر زنگبار بگشاید

بسنت اسد الله دو نیمه کرد خصم | در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

چنان رگ و درستان نخبر دشمنش درزرم — که پیل سوخته خون از کلاه زنار بکشاید
نسیم او که صدف را باب دندان بست — زلال خضر ز دندان مار بکشاید
اگر نجاه هر را لیش بروز کینه و قهر — ز آسمان بدار المدار بکشاید
در رصد که کند ار تقاضا طالع تو — هزار سعد میان بسته بار بکشاید
وگر بکین سر هوس ار قرار بر گردد — ولایت از فلک بیقرار بکشاید
زهی مزاج صبوحی که جرعه ز پیش — ز مستیش سر دار با خمار بکشاید
بجای کلین جهد تو در بتول زکات — هزار پنجه ز دست چنار بکشاید
اگر بمثل غباری شود مخالف تو — سکنجان خون از غبار بکشاید
بخلق گرچه نه بندی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بکشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی — علاقه نظر از روزگار بکشاید
زبان زهر فریبم بسحرها رو سخن — ز زهر پاره زهره گوشوار بکشاید
سخن زرست عبارت همی چید هر دون — ز بر شکم اندام مار بکشاید
بوزن ار نه سم هم بقای زرع تو باد — گره به بندد یک در هزار بکشاید
بقدر آنکه بر قت بهار دست صبا — عقیدهای گل از عقد خار بکشاید
سیاقت عدد سال حد عمر ترا — که عقدها شمار از شمار بکشاید

فی مدیحه می فرماید

شاه

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | مر لرزه هم چو صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو در زبان نفس سرد بر کشید | زان لرزه بر غلام دی و بهمن اوفتاد

خاکی که گرد جیب گریبان چرخ را | بر کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد

ای منبر دیگر از صفت خلق خلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

ی شکر نعمتت بکدین زبان کنم | کز شرح او زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و من ز سایه رشک میبرم | تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد

بگذار سر حسام تو نیمش سری که دشمنت | در زیر پای حادثه تو گردن اوفتاد

فی مدح وزیر قزل ارسلان محمد ابن علی الشعب گوید

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد | غمت بریختن خون تم آستین برزد

رخ تو از عرق ابار برگه بران ماند | که ابر قطره باران بیاسمین برزد

خلاصه جان من از هجر تو یقین شد بود | ولیک در دل شک از روزن یقین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت | شناخت روی برای بر هزار چین برزد

دلم شکسته امال امال خویش سنگ نیاز | زمهر عشق تو دلدار نازنین برزد

چو تشنه که زند ناگهان بآب زلال | دلم بمدح خداوند محدرین برزد

محمد ابن علی الشعب آنکه همت او | سرای پرده برایوان هفتمین برزد

برآستانه او تا فلک نهاده جبین | مراد معنوی شر سرالز جبین برزد

ازان وضیع و سریعش بجان خریدارند | که مهر مهر تو کردن بهر نگین برزد
زدش بار بمهر آسمان بر آورد تر | زمانه با تو اگر یک نفس یکین برزد
دروغ گفت بیانه که عمر بی حسرت | فلک هزار دم [illegible] برزند
مخالف تو بگر زمانه [illegible] در بت | چنانکه یکه مقامی بکعتین برزد
زباد سرد حسد سپهر گرم دماغ | بزیر جبه مقصود بوسین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال | بدست لطف برخ حور عین برزد
کش دعقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان سپس که محکم متین برزد
عنایت علم سکنان کوی ترا | طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت | زلال آدمی و شیر و انگبین برزد
که در تعطش آب زلال همت او | همای ملک بسر بر مبارکین برزد
همیشه تا مدد عقل گیردش دامن | هر آنکه سر ز گریبان ار ملعین برزد
فناز دامن عمر تو دولت کوته باد | که آستین قدر از بهر دفع این برزد

فی مدح شاه نصرت الدین گوید

چه پرتوست که اقبال در جهان افکند | چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
صبا موکبش هست بانسیم بهشت | که بر امن امان در مشام جان افکند
همای رایت او سر بدره در بارد | عجب که سایه بر این خاک آستان افکند

چه منت

چه منت است که بر گردن زمین دارد — که رایت دولت خدایگان افکند

سپهر عصمت و تایید ناصرالدین شاه — که در جهان گهر نام بحر و کان افکند

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد ا ... که — به تیغ رخنه بر افواج انس و جان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او بروز نبرد — زمانه رایت لرزه در استخوان افکند

ایا شهی که یکی فتح باب همت تو — جهان نیاز در موج بیکران افکند

توئی که عدل تو اندر جهان کون و فساد — نوای عافیت و مژده امان افکند

کشاده دیده در امن و عافیت بخود — کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند

هر آنکسی که بنا الست قدر نعمت تو — بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

نخست موج که دریای همتت بزند — بجلکی خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوعی دگر — زمانه در صف آخر الزمان افکند

یکی بمرد یکی را فلک ز خنجر تو — گلو بریده یکی را ز خان و مان افکند

عدوی ملک ترا شب ز ملک دولت نیست — که طالعت نظر سعد در جهان افکند

چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا — هزار صاعقه در راه کهکشان افکند

توئی که همت تو آن فراخ حوصله است — که هر دو کون یک لقمه در دهان افکند

گرت عزیمت رومست در هوای عراق — برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند

زمانه جای ز دولت بقیروان برافت — ستاره گرد سپاهت باصفهان افکند

رکاب عهد تو بر مملکت گران بادا | که روزگار عنان در عنان افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان را در عنان افکند

فی مدح شهزاده حسام الدین کوبیه نارکیه

سفیده دم که صبا مژده بهار دهد | دم هوا اثر نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز اشک دیده بموج در او شتم که بعهد | خیال لاله‌رویان بایی می گذار دهد
ز دولت ناخوشی انکس رها نیم کانم | برکت می ساقی خوشگوار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست | عنان لهو طرب کو بجز بیار دهد
بمرغزار گذر کن که هر دمی کریمه | زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر جلوه خضر ابر عذار دهد
مرا شکوفه خوش آید ابتدای بهار | زمانه را و نوید از نکهت بهار دهد
نه همچو گل که چو در عهد غنچه بنشیند | هر هفته دگر از عشوه انتظار دهد
بسان شکوفه چو جان از جوان باشد | کلمت اگر بر چو جان خو بجان دهد
شکوفه را بنود رنگ اگر بر سرت ج | قرار گیر دهاکم گل غنچه یار دهد
خوش است که یار سمن‌بر در میان سبزه باغ | بوقت بوسه ما وعده کنار دهد
ز نقش چهره او تازه نقشبند بهار | طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب

سحاب را ز برای نثار موکب تو / جهان ز کفهٔ میزان درش هموار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پرده قوس قزح فراز افق / نشان ز طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد / قرار ملک به شمشیر آبدار دهد
سپهر خرقهٔ دراعه از ظفر چو بجرب / زبان خنجر تو شرح کارزار دهد
حمایت تو تو را بیش تیره رای خلاف / ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسودت چنانکه پندارم / زمانه روز و شبش کوکب و کنار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی / که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
در آن زمان که بد اندیش روزگار ترا / قضا به میل سنان سرمه غبار دهد
نهال رمح تو کز خون تیغ آبخور شد / به وقت حمله سر سرکشان بار دهد
سریر ملک خدا داد کردگار ترا / بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
ریاستی بده این چرخ شد که انجم / عنان ملک به دست تو شهریار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ / که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
رصد دلیل بکجا باشد آنکه تو نقش / حسام قاطع دیار روی گل مکار دهد
عدوت مثل تو آنکه بحق که خنجر مید / برو در معرکه آثار ذوالفقار دهد
تو پایدار بمان زانکه حیات آن دارد / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

برسم تشریط می فرماید

شاها اساس دولت پاینده‌دار باد ... عمر تو همچو دور فلک بیشمار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد ... همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او ... در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی بود ... در زلف لعبتان ختا و تتار باد

نازل‌ترین منازل قدر تو تخت شد ... عالی‌ترین مراتب خصم تو دار باد

بسیط تو تا بسیط زمین زیر پی کند ... ابلق زمانه را به حیث سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط ... جانش همیشه خسته به نیش خمار باد

وان اژدها که در دم او کم شد جحیم ... پیش خدنگ رمح تو در زینهار باد

بحر کز و محیط حلالیست فی المثال ... در باغ دولت یکی جویبار باد

باری که بر سر علمت دارد آشیان ... همواره کرکس سپهرش شکار باد

بر هر که مراد تو کان قطب دولت است ... تا حشر دایرات فلک را مدار باد

وان نعل مرکب تو که خلخال نصرت است ... در گوش آسمان زبر گوشوار باد

گردون تیز حمله که تند است او به هر ... در پیش حلم چو زمین بردبار باد

دشمن که جنبش از سپه فتنه شود ... حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر شود ... بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

دارا

در مملکت که مقر سعادت است | از خرمی همیشه چو دارالقرار باد

تا دیده عدو چو زنبور برون دهد | در دست تیغ که سر چو مار باد

در دفتر اسامی و القاب بندگان | اول ورق سپهر قدیم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است | حفظت همیشه بر سر این هشت و چار باد

فی مدح شاه نصرت الدین کبود

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد | بوی بهار مژده ز لفین یار داد

یاری که او وظیفه نزند خواستم | گفت از لب رطب دهم از غمزه خار داد

یاری همی نشست ز جام ترنج سنگ | از آب نار چون مرا آب نار داد

چون یار چهره خواستم از حقه لبش | در پیچ رفت زلفش و از چهره یار داد

آنکه غمش ولایت جان را بسد بزور | در دم نشست قلعه تن را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم برار دست | چون نام شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش | بازوی ملک را قدم استوار داد

دارای عصر نصرت دین اختیار ملک | کایزد ز انتها چو دلش اختیار داد

سردفتر خلافت بوبکر کاسمان | از دیده بر رکیب ز بخشش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او | بر آسمان رساند کمر را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرها دشمنان | شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کیخسرو زمانه که بنجام جهان نمار | ادبار مخالف تو ادبار خوار باد
کزوی سکندر ثانی که خضر فیض | آب حیات او ز پی حق‌گزار باد
ای خسروی که بهر صلاح ملک | بخوریش زچشم بد روزگار باد
چون دولت طاعت آمد دهنکار باد گوید | پرسید کرد طاعت باد آشکار باد
از حیره جهان ببر تیغ مقرمد | یکیک ستد دلی بیکی صد هزار باد
میراث دار ملک زمانه بعالم است | میراث را زمانه بمیراث خوار باد
دولت چو آید کو ست قرار همه جهد | ملک وجود را همه بر وی قرار باد
دریا زرنگ خاطر او همچو آب شد | از بسکه او نثار ورش هوار باد
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار | افزون از آنکه دور فلک را مدار باد
سرسبزی فلک بزمین بسی شاه تو | خطی بخون بکر خصم یادگار باد

فی مدح نصرت الدین محمد ابن ابوبکر پادشاه گوید

گلی زغن کاه چو روی بصحرا دارد | سری خوردن ازین گنبد خضرا دارد
شاه تاجبخش ملکان شاه جهان نصرت دین | کز همه تاج دران منصب علی دارد
سبزه چون خط نو روی کرد ببر سبز شاه | گلبن فتح ملک سر ثریا دارد
خضر نیمی که بغیت محمد نسبت | تکیه بر بار که گنبد خضرا دارد
بخت بیدار زملک باد و اقبال جهانیم | ملک چون با تو چه اسباب مهیا دارد

در غنی

در چنین باغ سعادت که گل هیچ نگند   شاید از چشم ظفر عزم تماشا دارد

دولت قاهر کز جانب شه دور مباد   چه بلا چه کند از جانب اعلا گیرد

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد   ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

هم جهان مخالف ز ولایت نگذاشت   وانکه او خرق شود کم عم بالا دارد

که کند هم سر شاه بهانه طرفی   که طرف تا بطرف بنده مولا دارد

بنده چند که از خدمت شه دور شد   نه نباید که بجز اقبال تمنا دارد

هرکه از قبله اقبال بگرداند روی   نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

کی کمان رخ سوی قبله ترس دارد

وانکه در دین مسیحی شود از بهر دنیا   مذهب آنست که نه دین نه دنیا دارد

هرکه بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین

ایمن تاب سپهدار که بنا موس جنتیق   هم زبون تو توان در همه اعدا دارد

قهر اگر دشمن شه شکند کو بس کن   تا که آزار کند چند می با دارد

چرخ تو داد و خرابی رسن منکوحان   لیست مردن که انه لیته نیرا دارد

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست   پیش تو سر بنهد گر سر عنقا دارد

وفی بدیهه

بار هم خواهم از آن بسته که شکر بخرد   جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد

بسته تنگ تو از بهر علاج دل ریش   از لب درد شکسته که شکر گیرد

چشم من روی بدان دارد اگر هجر تست | ای لب کو هر ناسفته که در زر گیرد

سرو تو برگ سمن دارد و هر که میخواهد | کز سرو چو تو بار سمن برگیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا | که از آن سرو قدت برگ سمن برگیرد

دم هر روزه کرم بتو چهر نگر گشت | آه هر صبح سحر دم بتو که در گیرد

تن شده چو رسن زلف تو چنبر چو شد | که رسن بار دلم گوشه چنبر گیرد

در رکاب جسم تو دل ببرادی تر سد | گر شود اک شهنشاه مظفر گیرد

شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را | از سر قوت دل نای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند که چو صبح دوم | ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

چون سکندر شد آن روز که بر یک شد | الخیوان کند از در که سخر گیرد

تا که از بیخ خیمه زر باد نسیم ضناب | بر سر فرق فلک ای تو افسر گیرد

ماه زیب کبر کران مایه ز ناسفته در | گر شود ملک ترا حله بزیور گیرد

یکسر از آتش خشم تو اگر چرخ از | همش آن گنبد گردنده اخضر گیرد

فلک از هیبت آن | اخگر از شعله آن نور رشتی اخگر گیرد

گر چه پیکان بود هر چه رای تو بدید | نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد

ور چه گمراه بود خصم تو تو بر رحم نکنی | نکند هیچ تو تقدیره گیرد

تا که نصرت من لشکر چو پی خصم رود | بجز از راه ان سد سکندر گیرد

ان کهی

آن شهسوار عهد که در معرکه چون نعره زد | دین شعر برقی که در رزم چو خنجر گیرد
از نشان داوری میخ سم مرکب شاه | چرخ فلک در تنگی صورت اختر گیرد
شهریار را خبر بادی خزان سپید دهد | که همه دشت پی صولت صرصر گیرد
باد در عهد تو که زهر آن باشد که او | خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد
کرد از بهر آنکه اگر فرمانست | نه چو فرمان سلیمان بهما پیکر گرد
کامکار تو ظهیر از شکرستان نظم لطف | بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست زمان دفتر افلاک آرد | ماه پیش او تیر چنین فلک غاشیه محور گیرد
هر دم دهر مسخر شده فرمانت | همه عالم پیش تو مسخر گیرد
تا بقیمت بر خنق که شیر شمشیر | خصم سجده کشد و آهوی بی مر گیرد
هر کجا تیر قضا در فلک انداز د | سپر سینه بود هر برابر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان گیرند | شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

فی مدح ابوبکر محمد نصرت الدین شاه می فرماید

شهر هر دولت که آن در هفت کشور یافتند | زقم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند
جمع مرصع شد بهم قدرت این مجموعه را | از برای نی زبان هفت کشور یافتند
داد را منظم اتابک نصرت دین کز بیان | گوش هفت اقلیم را پر در گوهر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو ○ | افسر شاهان ز طوقش بر سر افسر یافتند

بهر شاه بحر و بر کشورستان خشک و تر کز محیط فیض او طبع زمین برپا شد

هر چه شد هر که شد در ابتدا با انتها ز ابتدا و انتها هشتش سمر پیدا شد

ای صاحب کیر قبای بی کاسی زاد در نظر قطره ابر با جز مکرر بجا دریا شد

در حساب طالع تو برشد میرزاده ز آب شد کار ارتفاع آن رسد بالای اختر پا شد

آسمان تنگی گوهر یک زن کان کوه در رخ چوگان او تنگی هم در پا شد

هر که در پیمان ملکت چو سین شد پیچ پیچ از ملک شاهیت حلقش زیر چنبر پا شد

والله آخر نقش نامت سکه النظم داد کز خاتم الملک شد خطش هم دریا شد

هیچ کس سال ما را زین جهان آواره بود تو به داران توش در گرد لشکر پا شد

نعل می بستند بدر زین کتابت برود حلقه کم شد ازان در گوش قیصر پا شد

شرح میدانند روزی چرخه بر همت بمهر قطره ای بوده زان در حلق شکر پا شد

برورش خلق تیان زد بو نه خنک از بیش کان سخن تر بود کز لفظ سکندر پا شد

همت پرکار خراسان تیغ تو چو تیر راست کشت کان کمان از بود کز طغرا سنجر پا شد

هر که چون پستا سب یک شب در تو بهر ارادا آنکه آنجا چو صبحش تاج بر سر پا شد

دانه گیرد بلکه بر در تو از طالعش طالعش چون ترازو سنگ در بر پا شد

در ترازو جهان ارد جو همسر میخ هر کجا زر زیست با چون جوش برابر پا شد

سایه دولت فکند بر جهان ای شاه ارجمند ریشکان در زیر طوبی آب گوهر پا شد

بر رحمت

گر سخن نغز آید از اقبال تو اش در بها آید ورنه عیسی آن کاندر رسم خر باشد

لب منه این بس که گر جمشید و گر کیخسرو است بهمنش در خواجه خاک این در باشد

تا بما عرش زمین از فرق گنج در نهد تا طبق بر سرش عرض بر بر او جوهر باشد

هشت ارادت باد کو هر پیش ارادت بنهد دین دعا و ثنا مقبول دفتر باشد

فی مدح شهزاده اردشیر حسن ولیعهد گوید

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد امید داده که بوصل تو که رسیم بمراد

منم که پیر سال و ماه راه عشقت بانک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد توشه

کشد نقش هوایت در دیده تخته دل بران مثال که بر لوح دست هم سواد

هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا زبان راوی عشقت بیان کند از یاد

برغم صبر من از غم بدست خود دشمن بلای عشق تر عیب هر خود بمراد شاد

کسی که صورت روی تو دید و فتنه نگشت به نزد عقل نباشد مگر حساب جماد

بجز من چه دهی رخنه زلف عارض ما چو خواست غمزه ات این شغل را بنجم ا

مرا بشد ز غم بسته داد عشق زیاد میکنم از جور بیلکیم از داد

زمهر کرت که نباید بکاشتن بقلم درار زدوش منم روی تیره تر ز مداد

بدل فرهی و خوبی تراست چون شه ما بحال بخشی کشور ستانی استعداد

حسام دولت و دین کز نهیب صلابتش را خدای فرود و جل من فزا بلا و عباد

شه عجم ملک اعظم اردشیر حسن — کزوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کاینات آمد — برای حیرت اعدای و کوری حساد

رسید مایه بزرگش بهر غنی و فقیر — کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رایت دراف سر درفشان دستش — نه مهر و ماه منیر و نه ابر و بحر تلاد

زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آنچه مصون ز ریب و نهیب — چنانکه شهپر نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور ظلمت شب و روز — گرفته است بر او صیت جاه مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند — فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست — چنانکه هیبت صفر از سیاه اعداد

مدار بکام تو خواهد سپهر دوار — نهاد حد تو خواهد فرشته در اوراد

بنور برشدی آفتاب کیل هلال — گر از ضمیر منیرت نکرد استمداد

بران خدای که از نور کبریاء جلال — منزهست ز اکف مقدس از اضداد

بذات بی بدلش الست بهمت ابشته — بملک لم یزلش لا الست هو همت اصداد (یصمدی)

که خسروی چو تو بیدار بخت عالمگیر — بخواب نیز نه بیند سرای گردون فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است — که تا بلهو و طرب عقل را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد وقت بده — که در زمانه نگردد بهیچ وجه معاد

بهشت

بهشت دار یکی بزم ساز نوروزی | چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزمت افشانم | طویله‌های دراز بحر خاطر وقاد
منم که خاسته‌ام هر کجی بنوروزی | ز بندر جمله مطالب و مراد
بخدمت امان یافتم بصرف زمان | چنانکه از اثر سعی مصطفی مقداد
بابر رحمت و از آفتاب عاطفت | رسید خوشه امیدم بوقت حصاد
میان جمله اقرانم از عنایت محض | تو کردی بنوی ... پس که بوعلام آحاد
چو تربیت بکنی بیشتر سالم کم | بنظم و نثر حریری صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت | بود فراخنه آن چار طاق سبع شداد
سرادقات جنابت کشیده باد چنانکه | که از بقایش طناب آن ز رجام اوتاد
قبای ملک چو ران قدر باد درا | که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

وله فی مدحه شاه کوچه

ای در چه کار گاه فلک را بکار کرد | از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت | ایزد در سوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه مثل آفرید او | انگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حاصل حلم تو حاصلش | همچون عنان فرس تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز حکم تو حاصلش | همچون رکاب حامد تو پایدار کرد

هر جا که در محیط زمین رخنه افتاد ... / از رای بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل / همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم ز فر دولت تو ابتهاج یافت / آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است / نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

مفتی چرخ گر چه دم از اجتهاد زد / در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

هرگه هر مراد که در درج چرخ بود / دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد / اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیر همت تو کند از کمان حکم / از پای [illegible] جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آتش بهار [illegible] / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

بازو ز روی تو مقرر شد به نیکوئی / آنکس که وصف رستم اسفندیار کرد

بس پیل مست را که بهیبت فرو فکند / بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس ضمیر تو که درشتی [illegible] / در حال گردش فلکش خاکسار کرد

آنکس که با تو وحشت و کین در نهاد / دوران روزگار سرش در کنار کرد

در زیر شیر [illegible] چرخ پناه [illegible] / گردن بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بگرد کس / این لطفها که در حق تو کردگار کرد

آن یک عدوی دین که با جنگ و جدال / هم دولت کنند که چنین افتخار کرد

چون

چرخ مه طالع رسیده نصرت و تیغ و داشت | [illegible]
ان دشت بسته را تو کشادی که عاقبت | آنکس که بر در تعبیه اسب [illegible]
تا دیل تو امان چو بود پیش از همه ملک | از داد هر خدای که دین [illegible]
شمشیر مرتضی که بجز آهنی ... نخود | پشتی دین حق القابلس [illegible]
این عزیز کرد که تأیید ایزد است | هرگز نکرد شعبه شوال [illegible]
بادا امان حامی شه روزگار از آنک | عدل تو دفع حادثه روزگار زد

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد | در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکب عید با فاق بر آمد | در باغ سعادت گل شادی به بر آمد
آن وعده تقدیر همی داد دفالله | وآن کار که ایام همی گفت بر آمد
الحمد جهان از کف خورشید صفات | جیحون در کف عدل شه دادگر آمد
اقبال علا اکبر بیت بخدمت | دربان که خسرو جمشید فر آمد
فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک | کز خدمت درگهش فلک از پای درآمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را | از حضرت مژده عدل شه آمد
انشاه جوان بخت جهانگیر که از بیم | در سوی بلاد همچو رهی پی سپر آمد
بنهاد به پیش کله کبر دگر بیت | هر شه که سرافراز و کلاه و کمر آمد

نام و لقب و کنیت و عالیش خرد را / در کام بشر یعنی شهد و شکر آمد

در طلعت او نور الهی بعیان دید / آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ای آنکه ز قدر تو اگر چرخ بنائی / کوته نهی طاق فلک ابتر آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را / هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث / چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو در زیر و زبر چرخ به نحو / در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو ترد خشک جهان جمله بهم کرد / بر مایه همت تو ما حضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحه منشور / خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که بپیکر دو ز / در دایره حکم قضا و قدر آمد

بر هر که تقدیر فلک چرخ زنانست / نازنده ز پروانه حکمت بسر آمد

از بهر نمایش ز تو پرداخت زمانه / چندانکه ز آفاق بر او در نظر آمد

در خاطر وقاد تو کز نادره مهارت / نخک و تراعش جهان بی خطر آمد

حشمت که پرستند ستم و خر صیبت / اندر نظر عقل چه دنبال خر آمد

بر تو که دمکر عمر بسر کرد حسوت / در چهره بر جا نشین مفاجات شر آمد

این مایه بر آنست که بر هیچ نیاید / هر کار که در چنبر کوکب مکر آمد

شاهنشه آنکس که بمدح تو زبانم / چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد

زعشاه

تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند / این هر دو یکبار چه بی اثر آمد

دربان فلک سجده فرمان تو بادا / کز عدل تو دوران حکومت بسر آمد

بگذار چنین عید هزاران که جهان را / هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

در مدح شاهزاده مظفرالدین گوید

تا غمزه تو تیر بلا بر کمان نهاد / چشم تو رسم خیره‌کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزهٔ تو بر کمان نهاد

صبری که در میانه غم بود دستگیر / اندوه محنت تو قدم بر کران نهاد

عیبی که چشم عقل بدو بود تیره کی / دست زمانه در سر زلف بتان نهاد

در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان / تا لب چرا بپای لب شکرفشان نهاد

بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود / آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلف تو از چه روی / پر در کنار تازه گلی ارغوان نهاد

این گونه مشکلات که در راه عشق هست / مهر بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا بیار شاه / مهری که عشوه تو مرا بر دهان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در شکنای بیضه تاثیر عدل او / نقاش صنع صورت مرغ نهان نهاد

قدر رکابت با فلک اندر رکاب شد — فرمانش بار نامه عنان در عنان نهاد

ای صفدری که در صف هیجا ترا خرد — همتای سهم خنگ و شیر ژیان نهاد

چشم بنفشه صورت قدرت بخواب دید — سر چشم عدوت بر سر زانو زنان نهاد

در انتصاف عدل تو با ضعف خردیش کبک — در چشم باشه دولت باز آشیان نهاد

بر بام هفت قلعه گردون هزار شب — حزم تو پای بر سر هر پاسبان نهاد

زین بی قرینی از همه اقران ازان سبب — نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد

دلت سبک مخالف دین را پیاده — زان بارها که بر سر گرز گران نهاد

جز بر سر مه اجل نزند خیر کی که دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مرغکی است که پیش از زه کمان — تقدیر شقه ظفر پرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

نادر قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید کی نوبت ملک ترا خدای — در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

نیز در مدح شاه کامکار قزل ارسلان گوید

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — زمانه بر پرس که این عیب بر تو از چه فتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند — کسی باز شناسد همای را از خاد

بجز چگونه

چمن چگونه برافرازد قامت عرعر　　صبا چگونه برافشاند طره شمشاد

دلم چه تا به جگر خون شد تا بدرا نشستم　　که آدمی زچه پیدا شد و پری زچه زاد

ولیک هیچ از آن در عراق ثابت نیست　　خوش است نه شیرین و قصه فرهاد

مرا چو از هنر خویش نیست چندان بخت　　تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

شگفتم که من از فضل در جهان دیدم　　همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایه من شاعریست خوب بنگر　　که چند گونه کشیدم ز دوست بیداد

به پیش هر که از و یاد میکنم حرفی　　همیکنند سپس از آن تا توانند از من یاد

ز جنس شعر و غزل بهتر است اندر نیست　　بضاعتی که بر آن سخنی توان بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم　　ز رنگ بوی کتاب خامه هوس آباد

مرا از آنچه که شیرین لبی رخ درکشید　　مرا از آن چه که مسکین بریت در زنهاد

بر آن سپند گر از خال عنبرین هیچ مپیچ　　که شرح درد دل خود نمی توانم داد

ببین کلاه که مرا شکفه از دو ابروت　　که بنده خانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب کنم آشفته زنگها را حرر　　گهی خطاب کنم چون سفله ارازل

هزار من که هزار شمار آن کردم　　که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد

درین زمانه چو فریادرس نمی بینم　　مرا رسد که رسانم باسمان فریاد

هزار بیت بگفتم کی از این بچکیده　　که جز ز دیده دگر ایم از کسی نگشت دم

اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد — چو نای حاصل فریاد من همه بر باد

سر ملوک قزل ارسلان که او دارد — هزار بنده و چاکر چو کیقباد قباد

خدایگانی که نسبت معالی او — حساب هشت فلک چون گرفت از هفتاد

اجل به هیبت او در سخا همی ماند — چو دایگان عروسی از حریصی داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد — گر ای ضعیف اساس است و انقیاد بنیاد

فلک مقرر شده کانجا که حکم او نشسته — به پای خدمت و طاعت بیایدم استاد

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست — خدای در همه حالی معین و حافظ باد

نیز ظهیر در مدیحه گوید

قصر هر شاه که رسید به مشید — رایت اقبال سر کشید به فرقد

خسرو آفاق شاه عالم و عادل — خسرو غازی دل اتابک ابوبکر

آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات و طبرزد

آنکه نشنید بعون و یاری دستش — جز برش بی تیغ مهند

از فزع قهر و هیبت غضب او — دل کان داد نای حنظل مفید

زهره که از شکوه او چو برآید — گردش چرخش لقب نهاد زمرد

ای به ترقی در دهای چارم عنصر — جاه تو گسترده چار بالش و مسند

رای تو در کنیط هر که کرده — نقش قضا و قدر چو تخته ابجد

هر که

او را که فرّ تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کردش خوار
وانرا که بر حدیقهٔ لطفش گلی شکفت — دوران روزگار نیارد نهادش خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک دهر — هردم به آستین کرم بسترد غبار
آنکس که یکدم از پی عصیان بیت شست — تا نفخ صور سر نکشد زحمت خمار
بفشرد پای حزم که پیش از تو کس نشد — بر ابلق زمانه به هر جا بگه سوار
گیتی به نزد جاه تو کیست بی محل — خورشید پیش رای تو نقد امید کم عیار
یکشب ز دست حکم که کس را نه او [illegible] — در مرغزار ملک به هر فربهی نگار
پیش از طلوع کوکب عدل تو [illegible] — هرگز ندیدی منطقه [illegible]
در سلک در بود شبه همسر کدر — دریا نه ملک بود که دهم سر خیار
زان لحظه باز کار جهان [illegible] — کاندر پناه جاه آمد بر بهار
تا در کارخانهٔ اقبال تو [illegible] — ممکن نبود عالم کون [illegible] قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم — لیکن نمیکند سخن کردم اختصار
کار آفتاب ملک زمین بوزر دامگیر — ور [illegible] خدا [illegible]
تا از برای نظم مصالح در این جهان — کس را درون پرده تقدیر نیست کار
دوران دولت که نظم جهان از دولت است — بادا چو نظم [illegible] الی الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت [illegible] بی زوال — عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح شاه طغان می فرماید

ز آب لعل شکر بار در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشاید — ز رنگ زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد از بحر دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل در فشان گوهر
چنان بچشم تو بیقیمتم ز بی دری — که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباده اگرچه خاک درم انداخت — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه عالم نداند ز ریسمان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین لبست که الماس خاطرم داند — چو خنجر ملک اشرف در زبان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشاه آنک — نثار میکند از جود بر جهان گوهر
خروس عدل تو تا بر درست در عالم — بجای بیضه نهاد است ماکیان گوهر
ز بسکه خنجر اعدای تو بریخت روز نبرد — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن بر عدو او عجب تر ازین — که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
ببین بجنبش دگری قلم بدولت تو — بصورت شبه از نوک او روان گوهر
دو تنگ بهر که پیرایه دار چرخ نراست — به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار سختی و غم — مرا نهاد که ز مدح تو بر زبان گوهر

قصیده

قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

اگر چه موج برآورد بس لبا دریا — به هیچ وقت نینداخت بر کران گوهر

ز کان گرچه بیازارد هم نیندا نه — کس از دولت نیفکند لا مکان گوهر

دیر دیار سبرش عراق پر هنر نه — گزر [illegible] ایشان دهد غان گوهر

سزد که نظم چنین گوهری کنند قیام — و زانکه خوب نماید به تو امان گوهر

همیشه تاکه بهنگام نو بهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از نظم گوهری بادا — که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

زبان زمان برمانت بهار [illegible] — پدید صبح یا قوت در فشان گوهر

ماه من برکن نقاب از رخ خورشید را — میبرد سرو قدش بیا بهای بید را

از شراب شد داغ تر کرکس شیشه را — میبرد صد تحفه بر سر سفر جمشید را

ما رقیب هچو خرسی اندر آتش افکنم — میکنم جمع از برایش همه در بید را

مدعی گر زد بنفت امروز دلا عیش ده — [illegible]

کی لطاف از کی تو از حرف زد — فرقه کی دلبر چو بنا ید بنافس جید را

خفته کن مه شبی در زیر ما — میچکد از ذوق آب از جگر

یکدو گردش بر بساط کشور کنیم   بند رگی هستی جا گیر ما

بسکه زد بر مغز کسها کلها   شد فنا رگله نام گیر ما

از بلیش رود بهاران بر خود رسند   گر جهد گوی زکین شیر ما

خادم درگاه کمین تنگ است   این چنین فرقه ها را پیر ما

میزند هر هفته سد لک گر   بندگان گیر گشتی گیر ما

مسجد از بسکه پر از منعات   گوز صبح از مقعد شب گیر ما

فوج تیخ کو میزند لاف خرد

جا کند در حلقه زنجیر ما

بستر بر گرد کمش بیدسر مکشر هوا   ز شیر علی بر اند رنگ زر خشان ملوا را

بهار کی چشم وصف شلعتی کردم گر استغنا   نگاه دو مالهگونی خفته ز لیلی را

لب و لخشر گریزد قدرو بالاش آفت خیز   مسلمانان کجان جکه بمنید دین هولا را

چنین در دار سوسرکان عالم دلهز   بنازم اختلاط حضرت بابا و ما را

هلال ابروی در جام دست مغ رسیله   نگاه جکه مغ یکرمه ن بیوار سر را

سرنگ شکر ذره چو کنه بیند درآینه

همه شبنم گلها ن جهان بیند لبها را.

اشب من دیار رخلد تلینا   سرگرم شراب و صحبتینا

دست زبان کندی شکرب　　خوردن چو جام شربتینا
از کی چو ازار کند خواب بد　　خرمای گرم قیا تینا
او غرقه بحر الفت و انداز　　من غرطه زبان تعلقینا
از اول شام تا دم صبح　　کردن نشاط و عشرتینا
اگر سر خوش بباغ رفتیم　　با تخته نرد و کعبتینا
بخت دوشیده بکام ازدی　　دیگر بسر نیشتر رقیبتینا
اینی زبه قضیه از سر شوق　　تا خایه بگو نشر غزلتینا

قزقی یمین ز کف مده جام
اگر زن که نور است فرصتینا

تا شده ام از چمن کابل و کشمیر جدا　　آنچنانم که نخت شود از جگر جدا
مرد از هند برفتی تا دهد بخت بلند　　غیر عیش کسی دگر ان منصب جاکر جدا
میتوان گفت بگرد شوم منزل گرهست　　عیش را را جدا گل از شکر جدا
هر که خواهد بکند قدح کان میباید　　بکسر نیز نخواهد زرزن پیر جدا
نکند کا چو لطف نغمه های خسته　　شور بختی که بکند نمک از سر جدا

قزقی اینی دل کرباکی قامت موزون شد است
همچو خاریست که هرگز نشد از کمر جدا

عزت مرد در زمانه کم است / هر که را هست نقد محترم است
ستم از فلک می بینه / لیک خوش حال اگر در عدم است
میزند همچو صبح دم ز ضعف / کیر من تا برابری علم است
در بر قامت چو شمشاد سر / الف سرد همچو دال خم است
کر کس زلف پیچش دارد / کیرش در روز بر سر قدم است
سنبلش میرید زکون عنبر / کر اورا عبیر در شکم است
در سطر لب گور من پیداست / کونش ط زمانه نیم دم است
تیز بر ریش اگر زر دارد / کیر در کون اگر محتشم است
فوج کس کو من قناعت خورد
دیگر اورا کی خمار غم است

ای ز شرع تو بر فراخته سر / دین یزدان ز شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الله ین / ای کفش بکرامات سا مصدر
خجل از گوشه عمامه تو / تاج فغفور و افسر قیصر
قدر تو چرخ را رفیعه کلاه / حکم تو کوه را کسته کمر
تا تو دزدان قدر رو حاجی / بچه دکان را نمانه قدر
نظر خشمت چو تیر قضا / هر دمی روزگار کرد گذر

اژدها

اژدهای خنجر بر جانت | راه کردن کز ده وقت سحر
رزد میعار همت عالیست | کم عیار است نقد همت اختر .
گر بسنجید فلک شکوه ترا | بشکند کفهای سنجش و قمر
گشت عطف دامن تو نشر | گرد تشویر بر سر کوثر
در نسیم شمایل تو نشست | عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند | هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یابش شرح | همه پهلو نهاده بر بستر
گرچه زیر و زبر نداد چرخ | چرخ زیر است و همت تو زبر
هر زمان جامه سیه کارت | دهم از کار روزگار خبر
یولف هنر عالمی چه عجب | گر بتو نور یافت چشم هنر
هر که در منصبی قدم بنهاد | لم و نهی تو باشدش رهبر
همتت خانه هی لف راه | در قضا و قضا گشاید در
آنکه بر اوج برج تعظیمت | نسر طایر ز بیم ننهد پر
در نهی شرط فرصتی نکند | حکم حزم تو ! حتمال اگر
پیش شمشیر نطقت از دهشت | صبح صادق بیفکند خنجر
عالمی از عطات بر سر موج | گشته مینی چنین کران لنگر

منم امروز حالت که مپرس / گر بگویم هزار یم باد ر

نشسه در کوه من گرسنه کمین / فاقه در کوی من کشیده حشر

مشم چیم وظیفهای کرام / هیچ می نگذرد ز یکدیگر

پای سازی بو بوستان دل / گرکهی افتد مرا در سر

آخر ای نور دیده اسلام / نیک در روی حال من بنگر

رخ مهتاب از سیه کلیم من / که سیاهی برد دهد به بصر

منم آن طوطی که نطق مراست / در مذاق زمانه طعم شکر

می بخوابی که من بانگ لعل / با شمت در جهان ثنا گستر

آسمان همچنان بجای خودست / هم برای قطب و هم براه محور

از کجا خرالت این رداجی جهل / در چه انشای این کسادی هنر

انکه خود را نظیر هدا لت / گرچه ادنیک بودمن کوبر

این زمانه در تنعمت که چرخ / می نیابد بر دو کماشت نظر

دید رشن ناله میکند بربط / در رخش خنده میزند ساغر

من چو بربط ز نوای زخمه دهر / من چو ساغر غریق خون جگر

راست میکنیم سالش که مرا / در عراق راست جای آتش جور

اسبکی دارم از متاع جهان / همچو کبکت رواند ولی لاغر

در لفر

در سفر بار من کشد لیکن — زیر پالان کند مدام بجفر
تا که از بهر نیم تو بره جو — باشم اندر رحال پشتی خور
تنم از فاقه خشک شد که شده — لبم از آب ابر نیسان تر
بو که در حل و عقد مجلس راست — عیب زادان وانیم چنین مفخر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی بازنه ران عنان سفر
در وجه وجه معاش می نشود — مهر بر کرد دولتی عمر
جوهری نیست در عراق زحالت — که بدانند قیمت گوهر
ای تمام آنکه تر ز کیسه سیم — در رخم زرد تر ز حقه زر
بر من این رنج بنده چو گذشت — ملک محمود و دولت سنجر
نیست دولت وراء اینکه شدم — در میان سخن وران سرور
بجهانی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
شکر نعمت خدایگان امروز — چو تو صدریست اندرین کشور
ور کرد چاره بگذشت خرد — بار رهان کرم نیافت اثر
تا برادر لاف روز و شب هر دو — رقم خانه قضا و قدر
چنین قضا و قدر ترا شب و روز — پای بر هر چه ممکنست ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر — روز نورت ز روز عید فیروزتر

در مدح ابو بکر ابن محمد پادشاه عراقین گوید

سپیده دم که زند خیمه ابر در گلزار
گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
لاله بنوک قلم صورتی کنند نگار

سرود خوان کن از حد لیب نیست عجب
که هست سرو که کارش بنخوت جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
چه موجبست که گلها همی کنند نگار

هنوز سرو سهی را بجا بنا برگ بر دقی
چرا گرفت نون خوش برآمدست چنار

عروس باغ نگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز باشد از چشم او نشان خمار

چمن برین صفت از خرمی چو مجلس شاه
درآید چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلس است سپهریست کز مطالع آن
بتابد اختر عصمت نه بخت صد بار

کسی که جان ببرد در حریم حضرت او
که از جفای فلک زد بباب او آزار

زمانه نوبت تحسین زند چو بیت شاه
بگوش رسد از لفظ راوی اشعار

ز بس ترنم الحان مطربان در وی
همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

ز بهر حرمت و حاجت برسم سر هنگان
نگونه ملوک صف زده در گهش بیدار

نشسته

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ــ قرار مسندش همچو سلیمان دار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین ــ که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه ــ بیک پیاله کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بس حسد همی آید ــ چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
در اینچنین سر وقتی کس از حجاب بمجلس ــ باختیار کند او تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بر خدمتی نهاد مرا ــ که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که اولیق الله از عقیدت من ــ چو این سخن شنود باورش کند ناچار
کجا چو فخر بعلت و این علامت بیمار ــ کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
مجال صبر کجا باشدم چو در حق من ــ زمانه بر سر هر جای غایب این اظهار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب ــ بس است اینکه نه بندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه ما ــ که روزگار بعهد تو دارد استظهار
زمانه دست ترا داده ضامن ارزاق ــ سپهر تیغ ترا یافته قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است ــ که زو سپهر خورشید گشت تمام عیار
کسی که عز و قبول تو یافت در عالم ــ بچشم همت او ملک ری نماید خار
قرار چون بودم در فراق خدمت تو ــ هنوز کار مرا با فلک نزاده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم ــ یکی هنوز ز بختم نیامده است ببار

زمانه ماند به جای فضل و دانش من — چگونه دست برآرد ز دامنش زنهار

چه وقت خزلت در هنگام آبرو لیت حیا — نه نیزه دور بتیغ زکنند حصار

هنوز پیش رکابم نه برده بر سر کش — بجای غاشیه کیمیت ماه غاشیه دار

هنوز از پی شمع حمایتی زند — بکفه بر سر شمشیر کیوان ایثار

سران پادشهی چگونه بردارم — نعوذ بالله بیزارم از خیانت سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود بنحو از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا بنوا کرد — یکی ازین دو بذات الحبک کفش ار دستار

جهان نهفته بر اطوار عجب سر قدر — که ره نبرد درو وهم فکرت احرار

چنان بر الواح نقش صورت علم — که خیره گشت درو دیده اولوالابصار

چو خیل صبح و شفق لبت بر عمود افق — سپید تر از دل شب و روز از سیاهی چنگ طیار

بصانعی که بیالایت باغ فطرت را — بجنس قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکر گذار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید — هزار نامه ز عصیان باب استغفار

چو دست حکمت او نقش کند سجل وجود — نه از شمار شمار ماند و نه از دیار

بدان جلال که چون پای ابر دستور را — دو چرخ دهر سال پیک ادوار

بدان کریم

بآن کریم که گر ز خیر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند | بروی پرده در دماغ جهانیان پندار

بآن زلال سرا شکی که در شبانگه عجز | کند زمستی غفلت نفوس را هشیار

بآن منادی حضرت که در سحرگه حشر | کند زخواب عدم کاینات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچه غیب | در افکنند بهایان جیب اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل او | به نیم ذره نیرزد بضاعت ابرار

بگنج نامه حکمت که سر نامه اوش | کسی نداند مگر عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را | بخود نهد امین خدا محمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | که ز رنگس جبینش جهان پر از انوار

بآن سکینه عصمت که گرد حرمتش | به پرده داری تنید عنکبوت پرده غار

بآن همای سعادت که رحمت ازلی | فکند سایه او بر سری جد والغبار

بحرمت حرم صدق آنکه امر داشت | که کس نبرده سبق زان دو در کی مقصد

بنور طلعت حیدر که آسمان گیتی | نظاره بر شوانند کشتی ز وقار

بکار باشی فتر رشی که بهر او بهر انه | دو رس یه بان سیاه سپید لیلی و نهار

بآن بلارکش که هر نفس که در کف | بآن قطره ابیت در میان بحار

بآن سمند زبان سرعت زمین زمان | بآن کمند سپهر افکن و ستاره شکار

زمانه مانده بهره‌ی فضل و دانش من / چگونه دست برآرد ز دامنش زنهار

چه وقت غرت و هنگام آبروست مرا / نه نیزه جور بتیغ ز کینه خار

هنوز پیش زدم نه برده بر حشمش / بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه‌دار

هنوز از پی شبنم جایی چو زلال / نکرده بر سر شنبه نیکوان ایثار

سر از این پادشهه چگونه بردارم / نخورده با به هزارم از خجلی سروکار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین / همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او / جهان نبود بنخود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا بنوا کرد / یکی از این دو بدالت کفش و دستار

جهان نهفته بر اطوار غیب سرقدر / که ره نبرد درو وهم و فکرت احبار

چنان بر الواح معنی صورت علم / که خیره گشت در و دیده اولوالابصار

چو خوان صبح و شفق لبت بر شمول افق / نهد تراز ذیل شب و روز راستایه حکم طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگذار

بدان حکیم که در کیفی نزد گوید / هزار نامه حکمتها باب استغفار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از وجود نشان ماند و نه از دیار

بدان جلیل که چون پای او دستی را / دو چرخ دهر بپا هیک ادرار

بدان کریم

بدان کریم که گر زخم نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلال سرابی که در شبانگه حجز — کند ز مستی حقیقت نفوس را هشیار

بدان منادی حضرت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفه‌های کرامت که از دریچه غیب — در افکنند بهاران بجیب اخیار

بگنجهای عنایت که در مقابل او — به نیم ذره نیرزد بضاعت ابرار

بگنج نامه حکمت که سر تاویلش — کسی نداند بجز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آمد و بعث او — بختم جمع امین خدا احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که از رکس جنبش جهان پر از انوار

بدان سکینه حشمت که کرد حرز کشش — به پرده داری یک عنکبوت پرده غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فکند سایه او بر سر جدار غار

بحرمت حرم صدق آن خلیفه راستین — که کس نبرده سبق زالش ان در [illegible]

بنور طلعت حسن که آسمان گیتی — نظاره شواند کسهاشتی ز وقار

بکار باشی قترزشی که بهر او بخارانه — که از یه بان سیاه سپید لیلی و نهار

بدان بلار کسی که هر شان که در کف — بت قطره ایست در میان بحار

بدان سمند زبانه لر مستز نیمن زمانه — بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار

بجز اینهمه که کند ها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار

که چشم من بجهان از ملک رود گم — کز آستانه شه است بترم بتقدیر اختیار

خدایگانا کف جهان من بکنج — رضیه الحجه مخدوم یک بود زهزار

در این همه شرق و غرب نقد شم — که خاک لقمه فانی شد او این مقدار

بخدمت تو چو شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش قرابت کدام ملک عقار

از حساب مایه دانش گرفته میدانی — که این متاع نشاید بها در این بازار

ز فقر سبب مقتم همین بود گرنه — که بعدهام بشه از زهره و برل پیکار

چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه — چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — رموخ چاکه شه گشت عمر من بکنار

کنون ز خوف رجا در بحرم زلا نشبت — که پای بر سر لجنت و دست بر سر مار

مولا نکاه تیار و شکر ایرگیست — اگرچه نیز تخم زاهنگ و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت ایقدر است — که این کشیده عنان بار آن گسسته مهار

قدم زدار بدین بنیهم آخر — بسر بکرد جهان گشته کیر چشم پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تلقین — بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

بوی مدره زمین مرغ طاعتی تر خاد — که رقعه نبرد از دعات در منقار

دلا ازین شود ابن باجرای ریستم — که از ملامت خاطر کسی کند انکار

نکرد خسرو از این به دعا نمیدانم — که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

سپیده دم

وله ایضاً فی مدح نصرة الملک وزیر قزل ارسلان گوید

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم اینکه ز بالا ملائکه از پس حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت سری — که ای خلاصهٔ تقدیر زبدهٔ مقدور
چنان رباط خرابست در گذار سیل — کزان مبر که بیک بیت شود معمور
برآستانهٔ دل هنه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور
گمان مبر که بجز کابذ سپهر مقام ترا — چو دشمنان حسود اند و دوستان مغرور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت و درازست منزلی پر دور
دوام شب چو روز دراز در راهست — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
بدیهی که چند نشیب و فراز در راهست — بر این دو روز اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان کرده ... جهان — چنان مکن که بیکبار کی شود نفور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم دگر زمین گشتم پشیمان هم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها — ولیک کشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف سر ملات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بهی مالکمت سیر و نیست پر شده — چو مایه جام بنه از تو نفیسه در بحور

مقهور

بار بد

چه بارهاست ز تو بر سر سلام و هوا | چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور سطور

کیانی چند ضعیف ز جنبش مگسی بشد | ز جمعیتش ار کنی اطلس و دکای سفور

بران طمع کرد هر جنبش کنی ز غایت حرص | نشسته منتظر که باقی کند رسوبر باز و شیر

ز کره ره کفن بر کشی و در ریو شتی | مین اهل مروت که دارویت معذور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت | که با که بانجه عشق در شب دیجور

به باله دست میالای کی همه جولت | که قطره قطره چکیدست از دل بیور

ز زر دام افلاک خلقت آن مجبر | که کرده صبت ملک ناله بران کی با بخور

بکرد خطه السلام حفظت آن خندق | که می‌نماید شوارد و مجال عبور

سوی حریم جلالت تو راهمان آتش | لمعه داره که اول کلیم را سوی طور

ز دودی با علی گفته که رایت صبح | به زیر سایه او کم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین اعتصام چو باک | لکا گسسته شود رشته سنین و شهور

چراغ بزم تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب به پروانه خواهد از او نور

نهال جاه تو از آب حوض یافته نما | که از ترشح آن حاصل آمدست کجور

فزات ترقی کند نور در عالم | نه در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت او کرد نیم کردن را | به عجز و ضعف چه صعوه شمر دل عصفور

همیشه تا نشود کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمرها محصور

مسکنه

این قصیده

واین قصیده در مدح خاقان مغفور گفته بحر

هر شب همی که خامه را مخزن گوهر آورم | غیرت برد رشک کان دامن در فراز آورم

بر رخ شب هر بنجی زلف چه چنبر افکنم | بس [illegible] حالی در آن حلقه و چنبر آورم

دامن و جیب هیشش را تحفه عنبر آکنم | کف و کنش [illegible] را رشته گوهر آورم

تا بی مغز خاکیان لخلخه‌اش شود سحر | غالیه‌های عنبرین از دم مجمر آورم

تا نکند ز شرم آه مرغ سحر [illegible] | آه زبان لال را مرغ [illegible] آورم

آتش نی عجب [illegible] | نار خلیل هر نفس در همی آذر آورم

نافه [illegible] آهوی صبح [illegible] | نا آهوی کلک بر ورق نافه اذفر آورم

بس که صبح بر نهد خوان خور از برای [illegible] | از پی خوان مدح شه زله در خور آورم

از ظلمات چشمه جو [illegible] سپید [illegible] | آب خضر ز خاک ره پیش سکندر آورم

شد [illegible] از بغل [illegible] | تا که بگاه مدح شه تحفه معتبر آورم

خامه [illegible] نال در دهن | تا نگرم که در کجا تحفه شکر آورم

[illegible] چند که از [illegible] | گویم [illegible] جهان [illegible] منور آورم

[illegible] بر زمین [illegible] چنان که از [illegible] | گفتم [illegible] روی مجمر آورم

گاه [illegible] دستار [illegible] | بدهم [illegible] که از [illegible] آورم

بس [illegible] رفتم [illegible] | [illegible] که بر سر آورم

[illegible] از پی جهان بر دن [illegible] | بار [illegible] آورم

نامه در جیب که تا وقت که بهر بزم شه / باده ناکرده با راز بهی دختر آورم

باد بیابان خوش اینکه چمن زینت گلبن ادرک / گوی که تا ز غنچه‌ات حقه زیور آورم

گر نه ز بهر روی شه چشم نیاز بر کند / گوی که تا غبار در دیده جوهر آورم

ورنه پی سجده اولش بعجز خم دهن / گوی که تا شکست بر قد صنوبر آورم

رزی و جمعی انه ران دلت بر است هم / شیوه کبک چه که من رسم کبوتر آورم

چند ز لب قند که خوان از لب شیرین / بادم ز خمه چنگ برسد نشتر آورم

های بر است این و آن بر سر زبان که چون سپند / وقت گذار تا لبی بر لب دلبر آورم

خاک نشین ز هر طرف تا جوری گدایم / شرم که خاک زادش تاج سکندر آورم

ز لب آنکه کار سه بسته آتش زنم / در سر این که گه شود سجده بر آن در آورم

نرگس از اهل آنچه آن از همه بیشتر بهم / جاه خود از برای آنچه آن از همه برتر آورم

زدن تن آهنی آن شعله دم اژدها که / آهنم این چه غم که جا از تو در آذر آورم

چرخ چو یار پیچ اینک دگر بی کس / چاره بجز اینکه خویش را در دم اژدر آورم

تا نفغان خصم شه رحم نیاورد کسی / باش که تا نبوده کش جان که آورم

تا صرف مراد او جای در آورد شه / تا بشوی چی که من نامه شهر را آورم

از [illegible] / [illegible] عوض [illegible]

[illegible] / فلاده اش [illegible]

تاکی بر غیش نشینه‌ش آینه که نیک اینه درست | بود تا آنکه غیش را به تو برابر آورم

بنشین که تا عرصه‌ام محبت با خبر دهم | باشی که تا زنت هم غیرت خاور آورم

که رخ به دلها نور چو خیر افکنم | گه زلف یار در بن غش تو چنبر آورم

داغ هلال هردم از تیغ دلاوران نهم | رشک مجره هردم از پرده لشکر آورم

هرچه ترا دهد از این عرصه مملکت برم | هرچه ترا شرف دهد از هر رحمت گوهر آورم

در پس پرده صد چو مه لعبت دلنشین نهم | بر لب بام صد چو خورشید به دلبر آورم

روز همه در سحر ظلمت پیدا کنم | من رخ چو خسروان همه خنجر آورم

گه تو زخیران شب دیجور روز برکنم | من زلف بند کرده کرده اختر آورم

از قرص بر قرنها چرخ چو کوکب آورم | من همه قرص لبش مرده و منغز آورم

با فلکم اثر زتن زنت که جیب خاکرا | گهی همه گوهری ترنج بابه فرد تر آورم

گفت که بنشین تا نهم دستگهش که هر سلا | بهر نظاره بش چو آن برب منظر آورم

شاه هر میر را بود درش اهرمن زبر | سجده کنان بهر قدم روی بران در آورم

شعله شانه چهر روش هر دو بین دهر | ولی خدای خرم دهم همبر آورم

انه چو پرده زنم زلف و مرطاب در | بر رخ چنگی سحر کرشمه معجز آورم

هرچه زمانش از همه بخرم سر بنت بنهم | به خدافتی از همه تو رم بر سر درم

ما که بلا رخشم او باست تیغ بسپرا | مانند بلاز قرار دنات بکنجر آورم

هر بغیلش از در سر روحش در برون کنم — هر که کینش افعی مغزش در سر آورم

او دست کریم بخل را ذلت مسکنت دهم — او دست صیت ظلم را بالش بستر آورم

تا که شود به مطبخش هدهد مرغ کباب زن — خایه پرستو را دو دو که کی پر آورم

تا کند بمطبخش جای کبیب کهی رغن — کهن دلی فسرده را که به بر آورم

دید فلک چو تیغ او گفت که سوزد این بلا — کز همه با وجود خود طبع سمندر آورم

گفتم از آب اخگران آتش آن فرزند — گفت که چون سپند را در بر اخگر آورم

خواست که نام او برد حور بحجله نگارشش — گفت نخست با نبات بر لب کوثر آورم

حلم زمین ستود گفت زهی وقار زاد — گر سر هم از قدم کشد خجلت صرصر آورم

سیر فلک در وهمی گفت فهم نهاد — گر کنم ار بهمن برد غیرت اختر آورم

با دم تیغ او جهان چیست که من بهر وی — از دم خامه بس چنین ملک مسخر آورم

مدحت او چو سر کنم در شکن خیال بهم — دامن از درش همی هستی جوهر آورم

بخت جوان او چه با چرخ کند ز شکوه — گر نه ترحمی برابر پیر مسخر آورم

تا همه سال بر درش عید خجسته فر را — تهنیت دگر بهم مدحت دیگر آورم

بخت خجسته فال او باد چنانکه عید را — از پی تهنیت برش مدحت گستر آورم

وله فی مدح خاقان مغفور فتحعلیشاه قاجار

ز آبی بر جم آب بی برگ و آتش بهم در آب در — که بس زند چنگ بزند خنجر و حریر نخورد و آتش

لب و رخ

لب و خط و قد و زلف و گفتار و دهان تو　　شراب است و شمع و شب و شاخ و نی و شکر

ملال از رنج و کین و درد و خشم تو نشد خالی　　مرا از وعده و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر

بحسن و زیب و رنگ و بو که هر یک [illegible] دارد　　بر از سیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خد از عنبر

ز شهد و ز جفای تو ز سوز و محنت دارم　　بکف باد و بسر خاک و بچشم آب و بدل آذر

نسیم از مشک بوی تو شمیم از طره و موی　　عبیر آمیزد و عنبر بیزد و مشک آمیزد و جان پرور

شکرخند و لب و چشم و نگاه و خط و رخسارت　　بهار و صبح و طرف باغ و شاخ و [illegible]

ندارم هیچ اگر رحم و وفا و مهر و دلداری　　بجز بی‌مهری و جور و جفا و کینه‌ات همبر

گهر ریزم گهر سازم گهر بارم که انداز [illegible]　　بوقت در نثارت زر براهت جان [illegible]

قد و مژگان و ابروی تو در چشم [illegible]　　بچار ربع از تیغ شاه معدلت گستر

خدیو و خسرو و سلطان و شه فتحعلی کاندر　　جهان‌بخت و فلک‌تخت و مه و بند و قیصر

شهنشه هر که بود از حلم و [illegible] و طبع [illegible]　　زمین و [illegible] و بحر و سپهر و انجم و [illegible]

خزانه گاه بذل و بخشش و جود و سخاوتش　　[illegible]

در انصاف و در اوصاف و در اجلال و در [illegible]　　آسمان [illegible] شرف [illegible]

کشید و لت از ملکش [illegible]　　[illegible]

ز جود و سعی حق و سلطان او بود اینکه هر [illegible]　　ز راز کان و در ز ابر [illegible]

نکونه جز دف و طنبور و نای و تار در عهدش　　[illegible]

رسد همه مدت دهی ذکر و پی دیدار دهی نگارش
یکی از عقل و نطق از شهود نور از خرد و چشم عقل آر

طبع از همین دو اند و دیده از تیغش افتد
بی ازه آن بن از قارن بر از خاقان سر از مغفر

با مردمی و حکم و رای فرمان آمد شد تبع
قباد و سنجر و دارا و نوشیروان و اسکندر

نظر دولت و خوان نعمت انعام او داده
دو سه معن دو سیف دو صد فضل دو صد جعفر

ای باعز و طول و بعد و اوج قدرت اشاکه
جهت از پایه زمان از زمین تو ملک زیر پر

چرا ز رزمگه بار زد رمح و تیغ تیز ایش
زبهر فتح و جنگ و حرب و فتنه خصم بر اخگر

تگاه میز بید انجم از جلال و جاه و قدر و شان
شب انجم علم محور فلک خرگه ملک چاکر

شود از کرد دسته و نعل و عکس اسب زن آن
نهان ماه و عیان ماهی زمین بر سه فلک بر خور

کلان سرخ و ازدان و خیان از هیبت کردد
سر از زرخ تیغ و تن رمح و دم ای خنجر

در آن میدان که زرد موج خیز دمادم ور
نفیر و کوس نالهای د جوشن بگرد ریغ بر مغفر

بنداز هزارش بر و پای و سر از وحشت
بلان رایت کشان حشر عیان موره ثعبان

بفضل این دولت و کر بیان و سر حکمت
به بند خم و جنگ کین و کید مرگ و قید شه

در آی خسرو شورگر نوای و آبادی
از آن دریا بآن ازین کشور بآن کشور

زر قبض مند و پیش و بس کنده دوران تاریکی
بتن جوشن به بر خفتان بکف ناچخ به سر افسر

ببر بزد و هنداز هم و زنگ بنه بر حد ایست
امیر از جان و جان از دولت و دولت از دیهار سر

شهار شد و دولت کف و جیب و بعد حایل
زبی ریگ گنجینه از درهم و دینار و سیم و زر

چه خم

چه خشم کرد چو تو در نظم و لفظ و طبع و کلک / نهان کرد ایدر انیک لعل و قوت و در و گهر

الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته / بکام و خواهش و طبع دل و آرزو و کیسه

ترا هر سال و ماه و روز و شب و هفته بادا فزون / یکی تخت و یکی تاج و یکی گنج و یکی کشور

وله حکایت وداع کردن با معشوق و تعریف اللیل

بطلعت قبهٔ خضرا چو شد هلال صفر / چنانچه برگ نیلگون خطی از زر

همی بخود بر ابر تیره اکلیل کیوان / چو هندوئی که زنشید فلاز خاکستر

بنات نعش با چو هفت دینار سنی / که گاه خنده ابر یمن آیدت بزعفر

شده ز اختر که میشود پدید چنان / نهان شد اختری که جهان هزار شرر

نجوم چرخ ملاعب هزار مهره پدید / چو زیر حقه سیمین نهاد مهره زر

شبی چنین دمن اندر وداع اهل دیار / شبی چنین دمن اندر بسیج راه سفر

کرانگه آمدم آن ماه روی سیم اندام / کرانگه آمدم آن سرو قد سیمین بر

چنانکه آهوی صیاد دیده از دام / چنانکه طایر از دام جسته از در

زرشک خون دو رخ در و چشم خون پالا / چو در پیاله جز می اندر دمی احمر

ز باغ عارض خوشش خوشه سنبل از عناب / همی بکند و بپیش نهاد نیلوفر

کهی بسین یکی ماه کشت پیچ هلال / گهش ز دامن گلی بر و خورشید هزار اختر

گهی ز دست بهم بر نهاد روی بداد / چنانکه جای کند میان هاله قمر

بشاخ موج کشش سیب سیکمبر چوبان   دلی جاج بچو کان سیکمبر اثر

کمی بنفشه ز فندق بنفشه در غنچه   کهی فتنه بلاله شکوفه از جبهه

روان بیخ کدرش که زخ جز الله   چنانکه از صرف لعل قام مقد کهر

بنای عالم امکان ز جای به بیشد   من بهای اکا آستین بر بیره ه تر

مرا چو دید کشاده زبان بحرف مدایح   مرا چو دید ببسته کمر بعزم سفر

زبسکه آه بلاد شد بر سپهر از من   زبسکه خاک بیغت از زمین بر سر

ازان بسطح سپهر از زمین برون جوا   سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر

همی لشعنه برآمد تلخ از شیرین   همی شکوفه در بخت خنخلی از شکر

چه گفت گفت که در بحر خود مرا مگذار   چه گفت گفت که از وصل من بپا مگذر

سری که بود بر اهم کلاه کسی سپهر   دلا که بود بمهرم بمهر کس مسپر

بعیه گناه گیر کسی ای از دل را   تو بیگناه گرفتی چرا دل از دلبر

زمن کدام جفا رفت بر تو هان بنما   زمن کدام ستم بود بر تو هین بشمر

ده محوم و گدای جفا زمن یاد آرش   جفا نخوردم و گدای و فا زمن کیفر

ترا که بی زلفم دمی نبودی خواب   ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور

چه شد که از ره مهرم چنین گرفتی باز   چه شد که از خط مهرم چنین کشیدی سر

کجا روی که به از کوی من بود ای جان   کجا روی که به از شهر حسن بود ایدر

سوزاکم

سفر اگرچه بود نیک لیک چندان / که بی سبب بگزینی سفر بجای حضر ۵

بلی که گفتمش نخل حسن را ز تو بار / بگریه گفتمش ای شاخ عشق را ز تو بر

بلی سفر سقر است و حضر بهشت ولی / باجبار رفت از بهشت کس بسقر

خدای داند و من کاندرین خیال که گاه / هزار عذر بدی آن هزار عذر دگر

چو این شنید درآمد ز در آغوشم / ز دولت غمش و منش نیز همچو در بیکر

همی بخود در از طوق دولت من روش / چو آفتاب ز حلقه چو ماه در چنبر

از آن پس کی ز شب نیمه تمام گذ / مرا بجای تنه رفت همچو جان از بر

نشستم زیر بار که دم دلم / چنان برست دقضا و رضا بحکم قدر

همان ز نشه د کامی که اندر افتادم / بلاد که بهر گام از آن هزار خطر

بغیر من بزبان درلی نرسته گیاه / بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر

نه غیر نقش سم گورش از چرنده دژن / نه جز نشان دم مارش از رونده اثر

نه غیر سایهٔ چشم مانده کانش زلال / نه غیر آبلهٔ پای رهروانش ثمر

هزار لشکر از استخوان همای را قوت / ولی نگرده زبیم اندر آن همای گذر

همی بریده ام اندر رشگهای عجیب / هزار بیکر و هر یک اجد هزار صور

بغیر بیم نبود کس مرا بهمراه / بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

ز خار و خاره در آن دشت کوه‌ها مرا / همی خلید بپای همی گذشت بسر

کهی سایه وکاهی سیاره برشدی		چو الماس خویش بزیرد و آه تف بر بر

همی سبزه‌ای از بیم کرنه سیاه و میکشم		که گاه بود که برم رعشای خیره بر ر

که ناگهان بنموی ز نجله گاه اوش		چو دس صبح ریخ از طرف نیکوس معجر

بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ		چنانکه جنبدوی آتش پرت در آزر

بجوردشنهٔ الماس چرخ پنداری		که رکت هردشن اندر کنار رکت جگر

رهم فنای بلند کبک کاه نبرد		بجمله هر یک از شن قرین همه لشکر

هزار سر همه تیغ بند و تیغ گذار		هزار همه سپاه همه جنگ جوی و جنگ آور

بیکند دار رکوه اندر بیم و شیر برشت		نهنگ دار رکه اندرون و ببر به بر

بر درها همه سد دیر مانده در زندان		بقرنها همه سد چرخ بعد در چنبر

رهی
بسته کهی پیلان بکین کشاده دست		کشاده قله کهی بکین چو بسته کمر

رفته جز بیکی صیدگاه باخر غام		نخفته جز بیکی خوابگاه باژ در

بزیر بار همه کشتیان کوه توان		بزیر ران همه را خنگلبان دلیر

هزار قبه زرین چو شمسه کهین		هزار خرگه دیبا چو گنبد ا خضر

میان آن همه در قبه‌ای و خرگاهی		هزار سپر و پر از مهر و شه در آن اندر

ابوالمظفر مختلی شه آنکه بود		بزیر قلب لوایش پناه تیغ و ظفر

نهفته سایش لگر راه اخترانش بید		دگر قدم ننهد جز بجایگاه غادر

عابر

غبار رخش زمینش سپهر اوج کمال	نشان نعل سمندش هلال چرخ هنر

بجنبش پیه کحشش زار ارض و سما	بزیر سایه چتر مدار سمتش قمر

دمانده حیث بعهد مگر هوای آتش	تنی نتاند بپرورش مگر تن مجمر

شها کنون سپاه مظفر تو کشود	هزار حصن حصین کردی صد کشور

یکی ز ناچخ رومی نهند ار تیغ	یکی بخنجر هندی بر دم از نشتر

برید سینه خاقان بپهلوی هر تیر	دریده پهلوی شغال بسینه قیصر

صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساقی گیر	ز نغمه نغمه ی از کاسه سر شش ساغر

کن زخمه مطرب بفکر ظالم باش	کن ز ناله نی یاد از نخاه آذر

بخواه از پی ترتیب ملک از پی دیوان	بگیر از پی نغمه سه از پی دفتر

رفنای رای تو کرده این سرش بگذار	خلاف حکم تو کرده آتش بکر

ز دست اهل بستان ده به دست کی سپار	نگین خاتم جمشید و ملک اسکندر

بفرق این بگذار و دیگر ار سر آن	کلاه گوشه محمود و افسر سنجر

ابا بقای تو روز که چو رب عنوان	دیباچه بعمر تو خط حیات ... مسطر

جهانگیر تو مانده چو از مشت جهان	ملک بقدر تو بالاتر هزار سر مغفر

صبا کمالش لطف تو حیث مایه خیر	فلک بکشور قدر تو کیست ولایت شهر

نهان ز طبع تو اسرار کعبه پیدا	عیان ز رای تو اسرار در دل کمتر

بخدمت تو بستست به جهان چو خدا هر جاه — بحضرت تو گراید فلک چو چیر فسه

برون ز حیز امکان بجای خویش منشین — درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر

سپهر بی سر و پا شد باستانه تو — که گیرد ز جنبر در تو گلی بسر

چنان زدند قفایش که ناگشته همی — بسر جهد که مبادا خورد قفای دیگر

شود بتربیت اندر جهان مربی کل — ز رعیت ار بگذارند در نهال حجر

نشان چو از پی خصم تو بود خار اسا — ز آتش سخط در دلش مثابه شرر

کجا بپایه قدر تو میرسد کز جبن — با آسمان زند مور گر برآید پر

همیشه تا که بگیرد جرم مه ز حجاز — دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر

دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا — چنانکه تارک خصم از بلارک حیدر

دراز درگاه جهان پناه انفاذ حضور خواسته

نشسته ام و دیده بگوشم چه مردم سپه ناظر — گو زحمت ره نهان در پس پیلی میجر

از بی چیزه درین گنج زر اندوز رخ — بکه بر دارشت دو صد لعبت سیمین پیکر

بی ازین رنگ شدم تا که بجلوه که طبع — بکه بردارم از روی عروس فکر

خوشتر در حجر رونه رضوان در آن — لعبتانی به پس پرده عصمت اندر

همه در پرده نه از شرم بی از چشم حسود — همه پرورده نه از شیر بی از خون جگر

نه بیک خدمت احسان گزینش به بستر — نه بیک کسوت امساک لیمیش به

گاه درگه

گاه در کعبه دل پیدا چون کوثر چشم   گاه بی کعبه دل پنهان چون نور بصر
زان میان بود یکی رشته و رشتی بنده   دانه‌ها بود یکی ماده و تا ... اختر
بعد از روی نگهش چو گرفتم دیرم   مغز زرب جهان یک بر از ره بر
بی مژه طلبیدش خواستم آوردم پیش   جامه از برگ گل غالیه از عنبر تر
ز ره از اخم اراحه چون قامت سرو   رخ آراستم آراسته چون روی قمر
نکهتش را ز کف از خشم گرفتم شمشیر   غمزه‌اش را بکف از ناز نهادم خنجر
بکمانخانه ابروش نشاندم ... تیر   که نشانه بجز از سینه نبینش سپر
رسم دلداریش آموختم از ... ناز   روی بنموده بتان یکسر از ذات بصر
بازم از برای آینه برتش آ ر ...   صورت نیک در آینه ... بهتر
عکس آن روی تو گفتی که در آن آینه بود   صورت یوسف در آینه اسکندر
بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا   خال مشکین چو بی گشته در چنبر
گفتم ای سوز غمت ای بیا ... در ...   گفتم ای عشق رحت خلق جهان در ...
کاش بودت خبر از طرز سخن چون نگشت   زانچه پرسیم نشان باز دهم ز آنت خبر
گفتم آن سفته ... چیست که شکلی بعکس   گفت روشن بود این نکته بغیر از ...
گفتم ای جلوه افکار ز رایت روشن   گفتم ای حجره ابکار ز روییت ... نور
شاید اکنون ز چنین صورت معنی که تراست   در حقیقت بتو نازنده معانی ز صور

خواستم ره به ادب راه جنابی پیمای — کش نه همه جز از سیر فلک راه سپر
گفت این درگه عالی که فلک راست مطاف — درگه کیست نشنیده که اش حرمت کر
گفتم آن درگه سلطان همه سلاطین خاقان — که کمین بنده درگاه وی آید قیصر
صاحب تیغ و نگین شاه مظفر که بود — تیغش از فتح همی نام و نگینش ز ظفر
گفت حاشا رخ زشت من و خاک در وی — خامه انگیخته نه زیب لکت مرا نه زیور
گفتم این عذر نه عذر و بود هست روا — نیست جز خاک درش زینت و زیبی دیگر
لیک در حضرتش از بار بیابی که چه — عقل‌های دل‌ای بجز اندر پس در
از پس آنکه کشد نرد ویت بر تیغ — و ز پس آنکه کشید رفت معجر
بیش از آنکه شد از دم بهوسند تعشان — بیش از آنکه شده رنگ گذاران مغفر
بخدائی که تو چنین نیک نهادی — که رسد تا قدمت نا به عیبی بنظر
بحدیث لب شیرین تو کاندر برا د — تیغ بازشده چو بگشاید حدیث شکر
به خنجر مژگان سیه تو که بار — که ماند همه ذات خانه‌ای زیر و زبر
بکمند سر زلف تو که اندر خم او — می‌نیابد گذر از بیم کند باد سحر
بکماندار نگاهان دلبرت که زشست — هر خدنگی که کشودنه زهای کرد گذر
بکمین پایه درگاه شهنشه که نیست — هیچ کسی کند از اینم بتو دیگر بر تر
زمن این مطلع تا بنده بخواهان تا خورشید — ماند از نشر پس کعبه ظلمت اندر

از تاد

پنهان بابر چو شاهپر در پر نر   پیدا از مرغ هر چه که هر زرتان

دیری بسی ز شعله دخان آمدی برون   زین پس به که شعله برون آید از دخان

شنگرف بنگری که ز زرنیخ شود نباد   زنگار بنگری که ز زرنیق بود زیان

مام سه اللهٔ حسین و دایهٔ بهار   در خاک بپرور همه اطفال بستان

شاهد روان بجز دستش چه بیخبرد   گه آتش قسم ز دوشش شعله در روان

دیگ ناز جوشش شنید و لب اخگر آمد   از آتش می آید در جوشش دیگ جان

کبابیست که کعبه بود رونق بهشت   در بابیست که حجره شود غیرت جنان

مجلس باز و شمع بر افروز و گل ریز   عزب است و عود بسوز و مل نجان

هم چنگ و هم چغانه و هم قول هم حول   هم تار و هم تمانه و هم بیت و هم بیان

شهد و شراب و شکر و بادام و نقل و گز   عود عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان

هم ظرف چو جایت بابانه خرمین   هم ساقی چو لعل با مایه روان

هم گوش بین حریف تو هر جاه از بین   هم ساز زمزیفی بی پرده های ایران

تنگ دری بر آتش سوزان دارمش   رخ قینه آمده هر لحظه در فغان

از فزود بارزوری و از بهر بس چیز   بن بن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دلت آوری ز بغض و از هوی کنی سراغ   نبت بر لبم گذاری و جویی ز جان زن

گو آنه را آتش افکنی و سنگ اندر آب   یعنی ز خم هوی تو چنین است و جان چنان

پس داشت بر گرفته بر بیژن ز باغ و گشت — او کی خانه من کهی ویرانه ام رها ن

ویرانه از کجا و چه گنج خانه نگه — غمی نه از کی و چه آشنای جهان

بالین و بستری بجز از خشت خاره ام — آزرده نهادم و ابر زیر بهبدان

در جان غم جبر [illegible] در سه بهای وصل — در هی هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خسته [illegible] ناله حزین — نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

درویشیم و خانه نه نطع و نه بوریا — بی ترکیم چنانکه نه سنج و نه طیلسان

نه فرصتی که او را بر خوان نهم طبق — نه مسکنی که او را بخوانم بمیهمان

بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر — آواره بیدلی که نه او راست خان و مان

که در گمان اینکه برم مال بیرزن — که در خیال آنکه زنم راه کاروان

گفتم که هان سیاست سلطان و خیال — گفتم نه این مروت و دستور این کمان

گفتم بهر چه کنم اما نمیشود — گفتم ره وصل کنم اما نمیتوان

گشتم در آن [illegible] خرابه که از آتش [illegible] — آتش بهای آنکه برم بر در مغان

چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل — چیزی که یافتم که هنوزم بشرم از آن

از خرقه پاره [illegible] در رخنه جدار — وز سبحه دانه [illegible] نهان

نزدیک که تا بفروشم بعد [illegible] — منت خدای را که نزادم برایگان

تا روزها [illegible] که مرا بود دام [illegible] — خاکم [illegible] که مرا بود حرز جان

جستم زجای

جستم ز جای چنگش که دامنش بگیرم — یعنی که رخت بندم از کوی پاسبانان

غم در ره تو دیدم که من بکشم به پای — دامنم گرفت کز من خسته ام بمان

حیران بکار خویش که بیچاره رسیده و کند — کار دغا بامثل فلان از بر فلان

هم زرمه زرمه اطلس رومی [illegible] — هم بزم بزم حله چینی بار مغان

بیشتر از

هم چینه تنگ بچه و آنکه با عشه [illegible] — هم چینه تنگ شکر و آنکه با مستان

گفتم خدای خیر دهادش که یک دو روز — وصل مرا ببین و وصلش مرا ضمان

زنجیر بر سر آن زر [illegible] — دیوانه فربه بدو شد [illegible] مکان

هم مجمری که در [illegible] برد [illegible] — هم مطربی که [illegible] زمش داستان

هم بنده ها بطاعت [illegible] — هم بنده بفرمان [illegible]

گاه خدای خانه و گه خادم سرای — گه پاسبان درگه و گه یار مهمان

بس نقل و باده کز کف ساقی خورم به بزم — بس مرغ و بره کز [illegible] نهم بخوان

بس عشوه ها که بینم نالان چشم [illegible] — بس بوسه ها نیوشم نالان لعل [illegible]

بوم در این [illegible] که آن شمع شمع چشم — [illegible] که آن ماه مهربان

بر رخ نشسته و بر طره کرده [illegible] — بر لب نفس گسسته و در سینه [illegible]

دادت زبان رسیده [illegible] — نالان زنان گشتی [illegible]

استادهای [illegible] نهاد [illegible] — [illegible] نهاد [illegible] خیر [illegible]

[illegible] سنبله [illegible]

گفتم که تا کجا ز چه تا تا بر که گفت | تا رست ماه و مهر بحکم خدایگان ۷
دستور شه که نایب تیغ شهنشه است | کلکش که بهر نظم جهانست در بنان
سایش از آن قبیل که نامه تمام بر | بخشش از این عشیره که مانده همه بجگان
آن عزم اوست که این عشق خانه سوز | از وی شراره ایست که فتنه در جهان
آن حزم رای اوست که این بحر تابناک | از وی شراره ایست که افکنده بر کران
دیدار اگر نه بهر نشر جز بی سزا | همچو شعور غیر بعاشق لب کران
گر نام کلک او بسراید بر زمین | آب بقا رجاری شود از خاک در زمان
خصمش اگر طلایه کند در درون خصم | مغزش تمام زهر شود اندر استخوان
دیگر چنین او فتاد گردش چرخ | کز در کف زمانه خرمش بنی عنان
ای جمع تو سرادق افضال را طناب | وی بخت تو بارگه اقبال را فزن
آنجا که طاعت تو زمین را ز سمیس | و آنجا که خدمت تو جهانی پر از مهان
در طبعهات نقص و در معرها کجی | در نقشها کمال و در جسمها توان
کز از محیط قهر تو آید مد اهتزاز | یا در ریاض خلد نهد صرصر خزان
هم بر زمین نیاورد اسرار غیب نیک | آنکو زبان رای ترا گشت ترجمان
قهر تو بی بجنبد فلک موجب فناست | تیر اجل کشد بهن بایند از کمان
تا در طریق حقیقت نخواهی نیست گزنین | بر بام آسمان نخواند شد بنردبان

آیته

آن قبه‌ای جاه تو کین کاخ بلند در   زان آستانه که بود جای پاسبان

در مدح و در مفارقت معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب گوید

چیست آن غنچه که ناشکفته زبان بسته است   غنچه ناشنیده کس نه صبا پرده‌در است

چیست آن غنچه که در هر ورق آن گهری   زینجین خبر بسته بنوشته بخون جگر است

مشک از رشک بنفشه در رشح باران   ابر باران ز دل از گهرهاش هم پر گهر است

چیست آن غنچه چمن بی غم رو بسته   پای پیچیده به دامان بناز و سر است

خبری میدهد از حال دل خونینم   که چو زاحوال دل خبر شده ام بیخبر است

چیست آن غنچه سیمین که پی خاک رهست   در بغل نقشه مشکین زده هی جای زر است

گویی از سوز درون جگر سوخته‌ام   آتشی در دلش افتاده که دودش به سر است

غنچه چون لب بگشاید فرح افزای آید   لب چو بگشود همش از فرحش پرشکر است

که نه از دولت چو من شوق جناب رخ او   با دو صد پاره کمربند کمین بر کمر است

از غبار خم رخساره رویش بلاست   که از دولت دل که دل جمع تر است

گرچه او دولت همی بهر خوشی پر لب   حرفها لیک بدل از غم یار ریش در است

غنچه گلبن باغیست که هر نخلش [illegible]   [illegible]

[illegible] غنچه زنش [illegible]   [illegible] آن غنچه زنش [illegible]

غنچه نامه از هجر [illegible]   غنچه نه نامه از هجر [illegible]

عجبی که منش بنده آن نوز کسم | عجبی که منش ما خواجه پیدا کرده است

آنچه یادش نه از آن یاد من سوخته است | آنچه ذکرش نه بر آید ذکر من دیده راست

آنکه بی شمع رخ شاهد بزمش همه است | دوم اهل مطلع تا بنده چو خورشید است

اگر نه بوی گل روی تو ام بود درست

غنچه از شرم دهان تو لب بسته درست

زلف شبرنگ تو بادام ره خورشید است | خط مشکین تو یاقوت ار رقم است

نیست رفتار تو جز جور جفایش گر | چشم بد دور ز نخل که چنین بار ور است

سبز رنگ خوش دهان تو در هر جا که سفید | پیش و پسته که کنم لنگ جفایش بسر است

چو فلک رو بالم ز چه بستی با [illegible] یلم | بکجا میروی آخ صید که در پای تو پر است

گر مرا جان بغم روی تو ام شد عجب | ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است

مشک از فرط جگر گوشه آهوی ختاست | بوی زلف رخش الحق چنین جگر است

تا حکمت کن عیان دیده من کرده ام | [illegible] ایکه ملک [illegible] است

بکه تنگ است دهان شکر نیست که [illegible] | چشم [illegible] ز غم آب همچو شد [illegible]

خاک پای تو که کحل در و خنده دهر | که لب [illegible] و چشم ز ضیای بصر است

بهر [illegible] از جو و سی خرب وجیش ز خط | که [illegible] وجیش [illegible] است

تا حبت [illegible] و [illegible] رو ش ملک | خامه را در کف او نطق و نکین [illegible] است

آگه زجان

آنکه بر خوان عطایش همه کس جا بیند
آنکه مهمان سخایش همه کس جانور است

از گران تا بگردان هرکه از او کام رواست
از ثنا با بر هرچه از او بهره ور است

هرچه روز سپهر کرم دست وی آتش کار است
هرچه زد نظم جهان کلک وی آتش هنر است

نقشها را همه از دست بنا بنده الا
جمع عالم همه از دست نشان کار است

پس آدم دل او عاطفتش بیهده
کس نه بر هیچه بر پا که وجود ابر است

همچو بس هرکه شد بار هر کس گشته
همین زا رود سرو کارش همه با سیم و زر است

ایکه بار رفعت تو چرخ نهاده کله است
دیگه بار شوکت تو کوه کشیده کمر است

خیمه جاه ترا طول زمان را طناب
دامن قدر ترا اطلس چرخ آستر است

سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب
هر کجا ذره رای تو ز تابش اثر است

شاخ خشک از سحاب فیض میوه تر
هر کجا ذره طبع تو ز تابش ثمر است

گوهر افشانده و در ریزد کلک تو مگر
هوس عادت دست دل او ابر است

طبع تو نخل لکن خاصیت نامیه را
باخبر آنکه کشد ز تو آب شجر است

لب گشاده است بسر هیچ دهنی پندارد
قصه کلک تو اندر دهن نیشکر است

زینت این انجم و اختر که فروزند چو شمع
ز افروزش قدر تو در دامن گردون شرر است

کف روز سپهر چرخ نهم قدرت بار
ز انجمش ... همه شب دیده بر منظر است

چشم از تیر بلا عجب تو ام تا زره است
چه غم از تیغ اجل حفظ تو ام تا سپر است

رایت که چو قضا عزم تو آتش سالار است | پی سپاه چو قضا حزم تو آتش سالار است
هرچه پیش از همه هنر تو از [illegible] افزون است | هرچه پیش از همه لطف تو از آن بیشتر است
پس از آن شخص تو چو ایران و صفهان خانه | که در صدر شرف [illegible] کدر است
از تو طهران چو [illegible] بابالست | [illegible] تو طهران چو نهانی لب آب خضر است
اصفهان پیش تو یکی بازار که [illegible] درشت | اصفهان پیش تو یک شهر که زیر و زبر است
داد از بزم حضرت انجمن [illegible] را | بر سر خوان نعم از تو [illegible] اختر است
همه [illegible] دیدها [illegible] از تو مرا | همچو [illegible] همه شب دیده بر [illegible] سهر است
آه از روز جهان و شب تنهائی | که نه این راحت [illegible] شام و نه آن از سحر است
[illegible] بنده که ز خاک درت ما ندم دور | حال [illegible] جدا از شهر است
نه بسوی [illegible] بغداد نجف | فلک [illegible] یک [illegible] است
تا کی این [illegible] ازین زره مهر و وفا | گاه گاهی بسر خاک شهیدان گذر است
[illegible] که در تو چو آنی | که بر بند فلان بند آن خاک در است

نسیم

[illegible] داده قرار | که [illegible] به بند [illegible] اقرار
شاه آفاق اختران توئی که | خدای [illegible] احسان [illegible] نهار
هیبت [illegible] تیر [illegible] | خشمت [illegible] سماک نیزه گذار

ملک

ملک سلطنت همایون بخت   فال مسعود طالع مختار
بنده کانت بر فت گردش و کین   با مجلاوت شوند در پیکار
چون عنان ضعف بجنبانند   از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند   باز دارند چرخ را ز مدار
هر که دشمن ترا کند   لیک بر گذرانه‌اش از دار
هر که مرغیست خسروا تیرت   که بود همچو کرکسان هموار
نخورد جز دل حسود غمه   نکند جز کلوی خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال   نامه فتح بسته بر منقار
مرغ زمانی که بسته در   دلت در پناهش ماه در بار
بارها نزده بسمت شست فلک   دهن بسته زانشر ماردار
می‌ندانم که چیست موجب غم   می ندارد ز بگرد دیار
دایم بکرشمان رعیت زاد   مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ای فلک عرصه در که صد بار ده   هیش ستدیت نخواین اسرار
نیک دانی که من درین مدت   که چرا مانده ام زجنبش دنیا ر
پیش از در از دنه داشته‌ام   که بهام بر آستان تو بار
وقت آنست کان سعادت شد   همچو جان نشد درگشم بکنار

پس بشکرانه بر درت ریزم — در جهان پر ز لؤلؤ شهوار

از پی شه نگو کس تعریف — که مرا چیست پایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو متعم زبان گشاده که من — گوهر خویشتن کنم اظهار

گرچه یکی شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار

فنهای سپهر دانش من — همچو ارکان عالمت بچهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع — آن چو اشعار دارم این و شعار

شعر من زینت بلاد رضا عنها — که بیک جا بجا شود بر کار

همه از حد مصر تا در بلخ — گرم گردد ز نظم من بازار

از فزونش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار

من یکی گوهر فتاده بخاک — از تربیت مرا بردار

گرچه باشد بنزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار

تا به از عمر ملک چیز نیست — باشی از عمر و ملک برخوردار

حشمت و فرت ز پیش و ز پس — هر دو فتحت از یمین و یسار

[illegible]

[illegible]

اگرچه میشنوم ناله غراب ولیک | چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر | چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر تو آن کشف کی کند بود | چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
زبس که نیست ز لب لعلش چشیده طعم شکر | نگیرم از سر زلفش گرهی بوی بخور
گمان من همه این بود بیش ازین کان حز | چنین که ترسم از دراز دستی [illegible] دور
مگر که به بر بین از صدای ناله من | که میر هر فلکم گوش [illegible] طنبور
یکی ز بوالعجبی های روزگار اینست | که در روش [illegible] چرخ دیجور
عجب تر آنکه در این غم هنوز زنده دم | بر آن امید که سعی نکند شود مشکور
که ای کاو به نشان چهره [illegible] | بر آستانه شاه مظفر منصور
طغان شراب مرید که شد و انجم چرخ | زنام رایت او غارت ستاره نور
نقش چنانکه بوقت سی فرد [illegible] | بروی دولت نهان مایه خیال [illegible]
دلش چنانچه بهنگام کینه دولت کند | بزیر پای هزار او [illegible] شهور
در آن دیار که افکند عدل او سایه | نگیرد ذره شعاع آفتاب وقت ظهور
در آن دیار که بگشاد حزم او دیده | حدود ضعیف لشکر باشد و فلک [illegible]
[illegible] برونق [illegible] افلاطون | ز رای [illegible] مصالح جمهور
[illegible] صورت [illegible] | حصول [illegible] جهان [illegible]

چنانکه باده بچشم از پیاله لعل کند | پس از مفارقت تاک در قالب انگور
روزگار تو ای انتقام یاد جهان | که از حمایت خوبی بیاض آن کافور
عجب نباشد اگر که دم فلک در دم | نهان کند ز نهیب تو نیش خویش زنبور
ز کوه حیرت تو شطرکان عالم پرزر | گشته غالیه حسن کو عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد | فلک مشای ترا بنده لو مأمور
ایا ریاض امانی تحو ز خرم | دیار جهان معانی بجای تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیکن دست جهان حوادث چنان گلوگیر است | که هر دم تو نتوانم جمله نوحه مصدر
سخن شکایت کوبش گشت و این عذر گست | دگر نه عقل نداند در هر هیچ معذور
در این قصیده که در پیش نظم انفاس | چو آب حل شود از شرم لولو منثور
مزید سهو تم الکه کو کر برخوانند | زهی تحوی دلو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از قوت | چنانکه مد جو مندرا کند معذور
بگیر عالم و بر حور مملکت نما نهر | برقص ز چشم تباه در زمانه هیچ فتور
برید صحت است در جهان صبا
رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

[illegible]

سالی شمار و ماهی که بهر سال | ملک فزاید ملک و حلیت ایران

ایمه را از شیر کهتر شد | دیگری را نیو کو کمتر دوران

شکر و رعایت همی کسید او کوثر | ردرد دادار کو کار جهان بان

کز ایران بریزد خداد کو پیر | بی سکندر کجا د تخت سلیمان

این نتوانه شد از جای گزینه | قبله ایلی زمین و کشور ایران

کوی رد دهقان سرای داران | موکب سلطان کجا خانه دهقان

جامه سیر شرزه بچه شاهی | کخته از د شیر باید شایان

خیره نیو این جه بشنود و نیوشم | سمک زشته براده دون

هش ار پسخ دهر به لابه و زار | عجز و ستایش کنند هر که نیو ان

زهرکی زین بخش را نه کی | ای همه بشکار ددر به سهمان

همت دهر زر تن حسد و دل | نعمت از دین همت حاکی سپهر

کیوه بکوی کنند ستایش ایزد | پاسخ کردن زبهر سنه اهلال

[illegible]

بی از این گونه داور کشور — غلغله بفکند در سرا [illegible]

پس از آنکه در صلح که شد — زانکه سروش همی سر و گوی [illegible]

شه بود سایه خدا و خدا راست — پاک ز قرب و ز بعد چون [illegible]

سایه او هم ز قرب و دور مبرا — فیض برد یکی ز دیگر بخشش یکسان

[illegible] پادشها جلال ذات تو [illegible] — [illegible] بود در [illegible] خواد [illegible]

[illegible] قافیه [illegible] — شور ز تیغ [illegible]

بار ازل لطف تو [illegible] — شاه [illegible]

تا همه ملاکان شوند سر نهند — معنی [illegible]

فتح ز سیاست صنعت شه [illegible] — فتح ز سیاست [illegible]

بار ز سیاست [illegible] مجلس [illegible] — بار بپوشید [illegible]

بارش [illegible] — باز [illegible]

[illegible]

جمع برتابی زین چار سپهدار — شود مردان کفش جوی در کشتار

ای که داری بهرش گهر بار اشکبار — شاه شهریار که تو جهان

غیرت خاقانم شعر و هنر کجا — سر در سروالی شهی درت

وصف جمال ترا تاب نیاورد سخن — شرح کمال ترا حصر نیارد بیان

دست همبر فراز بر در داد طراز — ...

... — ...

زهی بخت تو روز روز بهروزتر — چه جمشید رفعت امام زمن مهر

هزاران امام برادر عرش منبر — شه ار مهر پیکان سپر

امام شرق و مغرب ... — امیر دولت و ملت ... گیر

... — کدام روبه یابد اندر بیشه شیر

بر امر ... — که هر قصد را ... بزیر

[illegible]

بجستم خصم ز رگگان همی [illegible] / به پیش سر [illegible] همی [illegible]

به کوی [illegible] پیش از آنکه [illegible] / نگاه [illegible] و رستم ز مهر و ماه [illegible]

بر در بزم [illegible] صبحدم [illegible] / نهم مجمر خورشید جای عود و عبیر

ستارگان بجز [illegible] مرصع [illegible] / [illegible] سپهر [illegible]

[illegible] سپهر [illegible] / که عرصه دارم در پیش [illegible]

طراز بنده دولت ای [illegible] / شفاعتی [illegible]

علو همت [illegible] نیستی دبیر بقصور / وگر چرخ [illegible] مسکین فقیر

اگر [illegible] / اگر [illegible] همه [illegible]

جهان پناها ایران [illegible] / چنین [illegible]

تبارک الله [illegible] / که پای داد [illegible] ز تغییر

ای [illegible] / [illegible] شعر [illegible] سفیر

[illegible] قافیه عاجز [illegible] / [illegible] الفاظ [illegible]

[illegible]

[illegible]

نکته بکر تو دیدی کعبه را شه چون توئی	حلقه کشتر چون جسد و ای ادهم [illegible]

در شه بایستی دارم صبح و هم جبریل	دسته آورد ز پا [illegible] دهد

[illegible] ایدر کردهم اینک	شه عماری سیر [illegible] دهد

[illegible] و [illegible] ارهم تیغ تو	کشته [illegible] اهل [illegible] دهد

چون ازوی نیزه گردد کوه [illegible]	[illegible] مشیم جز دهد

[illegible] بشود [illegible]	دست [illegible] هر کس [illegible] دهد

تیغ زن [illegible] سواری [illegible]	نیزه در پیش [illegible] دهد

شیر را [illegible] باری [illegible] دم [illegible]	[illegible] دهد

[illegible] بود در [illegible]	در [illegible] دهد

[illegible] دهد	[illegible] دهد

[illegible] دارد [illegible]	[illegible] دهد

[illegible]	شه [illegible] دهد

[illegible]

[illegible]

سالمه از عزم شه دشمن ترک | چاره نبود به کیش جز انکه ترک سر کند

از پی جنگ تو ره کم کو دلیرا بزن | نعل بسر رسته از حسد [illegible] کند

انکه خصم بر فنی با تو کشد تیغ | کیست اگر جز بدبر خلاف ادر کند

از پی شوخ‌ها در ادکنی در مقام | حمله از رستم بیابی حیله زال زر کند

[illegible] با تیغ ز کان بکشد کو سر زن | تا بغل روح [illegible] ز صف [illegible] خنجر کند

تیغ چین برق‌ها خنده ز جوی | روح کنی از بهار [illegible] کند

امروز [illegible] تو چنین خورشید بیا | [illegible] از [illegible] ره جا در نهد

[illegible] لشکر شکن | [illegible] کار [illegible] کند

[illegible] لشکر [illegible] | [illegible] کند

[illegible] | [illegible] کند

بادا که [illegible] | تیغ تو [illegible]

[illegible] | شه کواه [illegible] در نهد

[illegible]

[illegible]

سرو از نه کلاهی ازین سبزه ز جو بار | می زلب خضر از عرق عنبر ... [illegible]

نه چون بر ما لبی همچو ز سقف چادر ... | تا آنکه خونی کند یاسمن سبز خمار

عندلیب صبحدم بستانم آواز ... | کاین سبزه ازین مطلع ... [illegible]

بنده همتای ... [illegible] | لب ز خون جگر ... [illegible] بردار

هر جای که مشک نبود ... [illegible] | همچو خاتم جوان از جهان آگاه

از نور تاج ... [illegible] | تا ملک ... [illegible] تاجدار

چمن ... [illegible] | چمن ... رخش ... [illegible]

دست ... [illegible] | پای ... [illegible] چمن ... [illegible]

ای ... [illegible] | مصحف ... [illegible] بهار

در ... [illegible] | کز ... [illegible] شیر خوار

روز ... [illegible] | کاخ ... [illegible]

کوه ... [illegible] | هر که ... [illegible]

[illegible]

رابطه با تو که زنی سحر آن ماه — گر ببرد از تو تیر خط صورت نگار

از پی کار عشق ای صورت نگار ز برق — مهر معشوقش از دل سینه سازی نگار

خواهی از بر صفحه شیرین نقش بدیع — هنر ز تحریر او با نقش بستن انباز

در نه جیب جان تحریر از جا که سحر اوست — برو از شکر گفتار کی آن را نیز اظهار

هم بر صفحه جان سینه جا از کشور — از نهیب شیر مرتعش لب شهرها

خسروا ای آنکه از یمن کرم — بنازش از دیم هر ... افتخار

ز شبها چنین بزرگ اش سحرگاه — بس شبها چنین بزرگ اورد ...

تا برا سبزه و از ربع دور باغ — تر و بر الاله در باغ و چمن ... بهار

باغ و سرا ... جان فزا — دلکش از چمن عید ...

گرد ره هم خاک ... آتش — سلطان وش در ...

در عالم ... — در موقف ...

[illegible]

نرخ فیروزه درج نیره ز زیبائی — خلعتی از حوادث شاه جهان لاهوتی

نرخ د فیروزه لیه ز زیبائی است — چون شیر ملک [illegible] بالا دستی

مهر فرخ ز سنجر اعظم [illegible] — اکنه حوادث [illegible] والا [illegible]

[illegible] معدن [illegible] — [illegible] کوهی استی

[illegible] عالم [illegible] — خود جهان [illegible] ایشان [illegible]

شاه ابن ملک شه پسر [illegible] — تاج بخش [illegible]

ای جوانبخش [illegible] — ما تو با ما [illegible]

[illegible] — اینکه [illegible] حلقه در صحرا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] لوح ازل — اکنه [illegible] نقش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — شرح حال خلق [illegible]

[illegible]

[illegible]

فرخ و جاه دهر باز دولت شه جهان | سکه کبر تیغ او و تیغ امیر جوان

ای مه سعد جم شه ملک عجم | زر ز رو بهیم [illegible] گران

ملک جهان ز نصرت شاه مظفر | ای ز نصفت عدل تو امن امان

شاه زمین شهریار [illegible] | ملک [illegible]

سایه خدا عدل [illegible] | [illegible]

شاه سپه کش [illegible] | سایه تو بر سر [illegible]

[illegible] | زنگ [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] | معنی [illegible]

ذات [illegible] | [illegible]

اگه تو [illegible]
اگه تو [illegible] | [illegible]

رعد [illegible] | رخش [illegible]

خوش بهار [illegible] | [illegible]

[illegible]

ز خواب چشم سیه مست او بر آن گه گاه — همان نه غمزه [illegible] همان [illegible]

خمار خواب [illegible] از سرم [illegible] — هوای باغ خوش ندارد دلم بیا که [illegible]

[illegible] کردم [illegible] — نظر فکندم و دیدم [illegible]

[illegible] چنین [illegible] — که تار و تیره چنین [illegible]

چنان [illegible] — امید دشمن [illegible]

[illegible] — چنان خرابه پس از باغ و بوستان [illegible]

[illegible] — شنیده ام که [illegible]

[illegible] — چو خضر آب [illegible]

[illegible] — نگاه کردم [illegible]

بی باغ و بستان [illegible] — ز خوب [illegible]

[illegible] — در شتاب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

نو بهار [illegible] کیان شد بلند [illegible] / [illegible]

که تشنه کام بچشمه [illegible] / که [illegible] بلبل [illegible] چمن

دلا [illegible] ام در [illegible] / [illegible]

[illegible] چشم [illegible] بنظر / جز [illegible] خرابه [illegible] کس

چو [illegible] بخنده ام [illegible] / [illegible] کردن

که [illegible] از [illegible] بوستان [illegible] / که در [illegible] از هجر گلستان [illegible]

ز [illegible] مقصود / چه [illegible] ندارم

از این گذشته بیا تا [illegible] / ز باغ [illegible]

[illegible] مرا / که [illegible] ای [illegible]

[illegible] / [illegible] سرو چمن

[illegible] خیال [illegible] / [illegible]

[illegible] / برای صدر [illegible] فخر زمن

[illegible]

نه موسی را ز دو ... ستد بندگی — نه چون عیسی زیرا که بیت دشمن

و اگر بوده بود جز مقاری حمق — و اگر بود نبود جز نه نگوی کودن

عجب جسم داران ز جنگ ... — ترا از لطف ساباه بر لب مبارک تن

جمال کعبه چه محتاج شانه ... — هر سوی چه در سینه لطف ابر من

ز آنکه ... برق و ابر بهار — ز ... کان ... را ...

همی بخویش بجز چنانکه ... — همی بخویش بخندد چنانکه بر ...

کمال مجد ترا ... — جمال جان ترا اگر کسی نبود دشمن

... — نبود ... قضا ...

... — ...

... — بعجز خواهی سرمایه ... از من

... — ...

جهان ... — زبان ناطقه ...

[illegible]

خمر

خمر خمر

[illegible]

[illegible]

ز بس هم الماس بخشش جلید — حبذا ملکی که بخشنده نعم او بود

ابر با کف گوهر بار او تشنه — دی نفس ساقی کف او [illegible]

تا از شیر دامن [illegible] خشمناک — گشت شیران [illegible] کام با سجد

[illegible] را جرم [illegible] — [illegible] همچون موسی [illegible]

در تفرج همچو [illegible] — یوسفی [illegible] حق [illegible]

[illegible] شود [illegible] — [illegible] شهوار [illegible]

[illegible] مصطفی هر [illegible] — [illegible] خضر عاقب [illegible]

هر که [illegible] حرم را [illegible] کرم — [illegible]

[illegible] هر کس [illegible] — [illegible] هر کس [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

ربا بر حد است ترا طبع چرا زار   مقصدی بس عالی اندر پیش داری پندار

از او گویند از احمد زهی سید بشر نفیس   تا ترا گویند از حیدر جهان ملک سلیمان

تا هرگز چون باشد احمد و ماهی یاد و عزیز   هرگز چون ملک حیدر زمین باد دارید

ای زره آراسته زجعد معنبر   زیر زره ایه ز چهره‌ات نور

خوشتر از سنگ ملک دو کمند ازکی   طرح جفا باز بهر عاشق مضطر

در خور زمین دار تو رزم به زیبا   خاصه صلح دار تو جنگ در خور

هم ز غلط ریش سلیح تو پیدا است   گشت ز دل رزم کینه بر سر

از زره کس نپوشیده آینه دل تو   آینه پوشیده بر زیر زره در

هیچ بیرس ز حال عاشق مسکین   گر چه شدی غوطه در بحر غم اندر

بس گمی روز کی از آن بهر شاهان   بدبختی را که زند تو بهر

همچو شکر از آن بی‌مقاله شیرین   از شکر ایه در دهن زحقه گوهر

ای به صفات همه خلق ثنا گستر — وی ز صفات تو نقش دهر سراسر

روح ز اخلاق تو عقل مجرد — عقل ز رای تو روح روح مصور

بوی خوش خلق تو همچو عقل مجسم — کوه حلم تو همچو روح مصور

که ز بیم تو خسرو جهانگیر — در حوزه حکم تو [illegible]

بار ز مهر تو همچو [illegible] شهنشه — [illegible]

که ز سر ایمن [illegible] — صاحب دولت [illegible] سر داور

بار [illegible] صاحب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] گشته ام و صحبت تو هنرمند

بار چه شاکرم [illegible] — ای متحیر ز [illegible]

کشتی [illegible] — [illegible]

روز [illegible] خود [illegible] — از [illegible] در [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

روز جوال ازین گهر زیر زمین سیاه | کاه ذکر این گهر از سعد یار

انجم همی خورد شد کاری زمهر المقر | گیتی همی بنالد کار چرخ الغرار

امروز خبر رسید تا به سرستان | چون آنکه در دو جهان هر چند همی تبرار

در آن کو نجیب چو لشکر ربای جانب | در سپهر بر سر در حباب دار

چون ماهی بمعرکه با سیل چشم روز | چون کهی کش زفرط ازو باد

که در بقا صرف گشته [illegible] | تا نالوای نور گرفته محمود باز

ای کی زرمح تو شد آن عدو بعجز | همچو زبان مار دو ایه بر نیها

ورنه کدام خیره سر از چوب آهی | داد و خیال رخنه نشد کردگار

شرح جلال و صفت الله [illegible] | گر کو بشعر تو [illegible]

شاها مرا کنون بر از درد [illegible] | [illegible]

آزادیی تو در سر بنهادم قبا و فخر | [illegible]

میکنم فخر زین زاهی طراز | کز علم سرنشد آزاد

[illegible]

ساخته چو چمن [illegible] پر نور | [illegible] عرش [illegible]

گوهر داری آخر [illegible] آنور | کای شهره سخنوری [illegible] سربرار

[illegible] تیغ [illegible] نهان کن | [illegible] دایه صبح [illegible] گذار

ای که در کعبه اشعار [illegible] | هر [illegible] گفته الا الهی [illegible]

ای بادرت [illegible] | از جیب [illegible] خسروی [illegible]

شمشیر زن بلندی [illegible] | [illegible]

تیغ [illegible] از زبان تیغ | [illegible]

[illegible] بخشش [illegible] ازل | [illegible]

خواهم [illegible] بقای جهان | [illegible]

هرگاه آتش افسرده [illegible] خاک | احباب [illegible]

[illegible]

یک قدری نداند اندر جمع | شمع چندانکه در میان باشد
همه تنها مرا ز گوش دهر | دمبدم ناله و فغان باشد
گیتی گر زهر غم نخسته دلش | گزه ماری که گزمان باشد
تا قضا را بحکم لم یزل | آتش چرخ زیر ران باشد
تا بپای سم سمند تو باد | گر همه فرق فرقدان باشد
همچو احشر هزارت اسپ یکی | همچو ادریس هیچ خوان باشد
همه هرچه که دیو زبان | تا سخن هست و تا زبان باشد

فروشد چو در باختر مهر انور | برآمد مه نیمه چون حور رخسار
سر از آب برکرد پری که گوئی | برآهن زدند نیکویی [illegible]
برافروخت سیما بگلخن چهر زنان | کشش آب سیمین ز آهن کوی اخضر
کشیده زبر تو علم کشتی آتش | ستاره بان همی شد بدریای اخضر
بی جلوه آتش برآ [illegible] سماوی | بجولان در آمد بصد زیب و زیور
فکنده بر دوش از [illegible] تیره گیسو | نکویان در او گفته از هاله چنبر
زره دین بگوش از رشک عقد لولو | بسیمین عذار از کلف خال عنبر
شب چیره [illegible] در [illegible] درفشان | برآمد ز قطع فلک [illegible] هر

ز بهرت در بهین بوستان چشم انجم ‏ بریده او باره مانند چنبر

همه بهر فلک چشم انور تماشا ‏ بمخاطب من کز خفی روی مگذر

من محنت اندر اندیشه خاطر ‏ چو دیدم دلی دلفریبنده پیکر

بجان در کشم بت عشق جانان ‏ بدل در فزودم تمنای دلبر

ز اشک [illegible]
همه شب همی بودم از [illegible] ‏ کهی [illegible] در کلی [illegible] بر سر

همی گفتم ای روی تو خوشتر از جان ‏ همی گفتم ای وصلت از هر چه بهتر

زمانه جدا از توام چند دارد ‏ مرا با لب خشک با دیده تر

تو در بهر نازی و بکوی تو شبها ‏ مرا خشک بالین بود خاک بستر

ترا گل کنیت و مرا خار در دل ‏ ترا می بجام و مرا خون بساغر

همی همچو خاکم براه تو [illegible] ‏ را کسی عشقم بود چهره چون زر

گر [illegible] ایمن در [illegible] بر من ‏ [illegible] که گرد ز بار آتش درین [illegible]

نه پائی که هر دم کشم رخت ازانکو ‏ نه دستی که راهی کشایم بهر در

ننشستن نرد مانده از لعب گردون ‏ چو من کیست یارب درین کاخ ششدر

شب هجر ما به شادی ما سی ‏ جدا از لب لعل چون شکر [illegible]

[illegible] همی [illegible] همچو مینا ‏ بزاری همی نالم همچو مزمر

منه [illegible] نشستن ‏ فلک زهر حسرت بکامم مکرر

کسی از ز دیده [illegible]

سر از اسیران مبند ای یارب — جفائی که من دیده ام زان ستمگر

مگو چاره صبر است در عشق یارب — صبوری عشق این که دیدار یار در

از این پس ز مهر جفا (ده) الحذر چو — به نیشد بچشم ستم کر

ز نیرنگ او باید م داد و برزن — [illegible] داد گستر

جهان مکارم سپهر معالی — امیر معظم خدیو مظفر

محمد [illegible] جاری که ز رشک [illegible]

شهنشه خورشید چهر آنکه تیغش — چو خور کرد یکدم جهانی مسخر

فراز سر اصحاب مرد نشان — که دارد کیر اژدهای دلاور

برای و بدانش فلاطون ارسطو — بجاه و بحشمت سلیمان سکندر

ببازوی [illegible] به نیروی بهرام — بسهم تهمتن ببیمان نوذر

پرستار جودش چو قاآنی چه حاتم — غلام فروتن چه طغرل چه سنجر

به بخشش [illegible] ابر بهمن — گران قطره ها که چون در [illegible] زر

بروز نبرد و هنگام هیجا — چو بر خیزد از رزمگه شور محشر

نهان [illegible] گیرد ز دریا [illegible] — سلامت گریزد ز کشور بکشور

بجز از زنی مرغ جان تیر پران — ببر سوز [illegible] عقاب اجل پر

جفا و ستم را [illegible] بسته زو بین — [illegible] عدل را زبان داده خنجر

بنوک سنان رشته سر ها بی تن — [illegible]

ز غیرت زمین چون فلک تیره گرد | ز دهشت زمین چون فلک گشته مضطر
در آن عرصه چون فر شاه دلیر | گران کرده بر جانفشانان بکادر
ز بر همچو گنبد ز روئینه جوشن | به سر همچو بیضا رخشنده مغفر
فکنده کمندی چو گیسوی جانان | کشیده کمانی چو ابروی دلبر
هلال رکابش ز رفعت چو گردون | صهیل سمندش به هیبت چو تندر
شکوه سمندش عیان هر که از کین | برانگیزد آن باره کوه پیکر
یکی صدمه‌اش بشکند خیل خاقان | یکی حمله‌اش بردرد قلب قیصر
دلیری که چون رخش سطوت جهاند | بکوبد به صف مور با خیل لشکر
کریمی که چون دست همت گشاید | نه اندر زر و خاک یا لولو تر
ایا تاجداری که اوج جلالت | نگنجد ز فرط بزرگی به فکر
تویی آنکه در پیشگاه تو گردون | کمر بسته در بندگی همچو سنجر
تویی مهر بهر سپهر یاران | به ایشان که مر اینها را همیمر
ز جاه و جلال تو ما اعظمیم | چو فرزند فیروزی الله اکبر
ز نظم تو تا هست ارکان عالم | شکوه تو تا شد نگهبان کشور
یکی شد منام عقاب و چکاوک | یکی شد کنام غزال و غضنفر
شها راعیی ز غلامیت شاید | رهی گر به چرخ گردان کشد سر

ملیزاد

به تشریف تخت فیروزه مایه بارش — بشهم رحمت فیروزه مایه بد جور

همیشه را الطاف خلاق بی‌چون — مرام از عنایات دادار داور

زجاه جمشید و فر فریدون — ز آهن خسرو و ملک سکندر

بجاهت زلال رحیق مروق — بکامت مدار سپهر مدور

روزگاری شاد کام از وصل یار — خاطرم آسوده بود از روزگار

هیچ بارم بر دلی از کاری نبود — خود نمیگفتم چه باشد کار و بار

روز و شب با همنشینان از نشاط — که غزلخوان بودمی که میگسار

عشرت و شادی ندیدم کم ولی — میرسید از پی این دو از پی بار

بر زبان از خوشی در بزم وصال — آهی از هجران و فراغ را شعار

می‌بنالیدم تا دم صبح بکور — کوی ساقی دمی صبح بیار

با حریفان سوده ام در دو فا — با نکویان بوده پیشه ام بوس و کنار

برگ عیش و لهو بودم کامران — بر امید خویش بود کامکار

گشته‌ام اکنون اسیر مستمند — گشته‌ام اکنون عزیزی خاکسار

دیده از درد جدائی خونفشان — خاطر از اندوه هجران سوگوار

سینه از فرط حسرت پر الم — چهره از کوه محبت پر غبار

مانده ام در کنج تنهایی ملول یاد دارا از غصه و جانی فگار
مردم چشم بغیر از طفل اشک دیگری هرگز نه ننهد در کنار
جان بیمارم بجز خون جگر شربتی دیگر نیابد خوشگوار
روزگارم تیره شد یکباره که بر سرم یکسان روند لیل و نهار
آنچنان آشفته ام کز تنگدل می‌فشانم ز خون پای رخسار
بر غمم هر لحظه افزاید غمی خاصه از محرومی دیدار یار
نازنین یاری که از سودای او هم زیاران مانده ام هم از دیار
آنکه از کاکل مشک ناب او دهد آنکه از رخسار آفتاب آورده بار
آنکه مانندش نه بیند احدی سالها گر جستجو گیرد هزار
آنکه همتایش نیابی گر هزار عمرها گردی بر آفاق دیار
ای صبا بالله برو پیکی بگو کای بت سنگین دل سیمین عذار
ای ز قدرت سرو کشمر منفعل وی ز رویت ماه گشته شرمسار
تازه از سرسبزی روی تو بستان خرم از رنگ خط تو بهار
مرده هست معجز عیسی نهان در نگاهت سحر هاروت آشکار
خال هندوی تو با آهوی چین خط دلجوی تو با مشک تتار
زائر کوی تو شیخ و برهمن واله روی تو مست و هوشیار

الی رنجت

ریزه‌خور خوان او هم سیه و هم سفید   بندهٔ احسان او هم عرب و هم عجم

آنکه چو آدم بعلم آنکه چو یوسف بصدق   آنکه چو موسی بکف و آنکه چو عیسی بدم

آنکه از و چار چیز چار صفت یافته   چرخ که بر ایوان او سر بحمیت ترم

ماه ز رویش صفا مهر ز رایش بها   بحر ز طبعش سخا ابر ز دستش کرم

در دل او بین نهان سر دو عالم تمام   لاف که گفت ار کسی مکشف از جام جم

کرده الای سپهر خواهد از و بعضی   ای شنو بشنود هر که از و لاف لم

حضرت تقدیس او روح مدرس کرده   غیرت تدریس او در دل ادریس هم

پا چو بمسند نهد هر که جز او بسته دولت   لب چو بگفت او بود هر چه جز او بسته دم

پایه سریر او جست رکاب او   با جز چشم درهم جامه جز اصم

لی چو خلیل از سخا آنکه سلیمان بجاه   آنکه چو یحیی بزهد آنکه چو خضر از قدم

از پی کار آگهان حضرت او مقتدا   بهر ملوک جهان خدمت او مغتنم

با همه الطاف او قبضه گور حقاب   با سخط خشم او خنده کند مبتسم

ای تو بعلم الیقین مظهر قدرت   در تو نمود چون مطلع صبح دو دم

در هر شبه تو دیده و لیکن بخواب   چرخ نظیر تو دیده ولی در عدم

دولت تخت تو دید صد صفای چه گفت   گفت بآن لاتزال گفت ای لا نعم

بهر خود ای شه دیشب و بستم میان   چون چمنم بس خوانده هیچ تو کردم رقم

هیبت دولت کند چهره دشمنان خصم … زرد چو برگ رزان خشک چو شاخ بقم
دشمن اگر چه بود شبه تو سازد بکی … چون که کشت صد خس پس حجت درم
یافته اکنون کس نبرد نام او … نام محمد از بهر نام که بنام بهشت قسم
خصم بر کی شنود شهره کی پیشدار … ملکی از تو چک گشت ارم بهر الحکم
عام فرمنده در خور جامه نیست … بهر فضیلت بعد از یکدیگر کلم
بخت خدا داده را چاره چرا کرد نیست … مدعی از عجم چون بود که قرعه جو رجم
دولتی کو بند بود شکر داده … تو نفوس سکی دل چو بالای بجم
ای بعقل و نسب تاجی روس عرب … در بکام حسب فخر نمود عجم
ای فلک آن کشوری که هنر را نما … ده سپه داده از آن خیمه که تو بود منتظم
هر صفت همچو نور در خور جاه تو نیست … کثرت جای کمی مدح رسول امم
قافیه ایجی کم گشت … داد سخن داد می که نظم از همه سبق رقم
تا که قضا و قدر حاکم فرمان رواست … چشمه قطره زند تا فلک چتبه تو حرم
همچو قضا کامران همچو قدر کامران همچو ملک معتذر … همچو ارم محترم
نخل صفت روز … ره عیش … … حاسدت از محنت … داغ … دائم

هر که ترا بر … … بادا بهیش المدت
هر که ترا نیکخواه … شاد بخیر النعم

ای ز اصحاب رود شنبت زدش جهانرا انجمن   معشوق چشم پر فن ست هر جا خواباند ختن
ای شده قدت روح روان زلف کجت آرام جان   نازک تن و دلا فریبا نوشین لب دلکش دهن
گفتی چو گوی غنچه است بوسه سخن غنچه است   چون گل نقاب غنچه است بر دور دهن پیرهن
در هیچ عهدی چون توئی نشنیده گوش آسمان   چون آن که با این نیکوئی در عهدی و پیمان شکن
جانا عزیز آمد اگر چون یوسف جلوه گر   هر گوشه یعقوبی دگر بینی ابا بیت الحزن
از شوخ بیان بر سر ریشتی زبان   با نشسته از طفلی همال شیرین لب از زاری
نوشین لبانت ای بسی شیرین تر از شهد و شکر   سیمین برت ای سیمین بر نازکتر از برگ سمن
هر دم ایمان کس ست تا سحر که متصل   مانند شمع از سوز دل گریم که جان خویشتن
از هیچ حرف و گفتگو بر ... به بنمای تو رو   خوانم بکرار ... صبح ... شهباز
گیسو در رستم ... جهان آرش کمان   اسکندر گیتی ستان جمشید اهریمن فکن
باد بهاری آمده در همره اش مشک ختن   در ... بیدار شده ... بیدار از چمن
مرغان به منقار ... بربسته چنگ ...   گنبد در دلها خار کین از نغمهای خارکن
از سبزه زنگاری ... وز لاله لشکر زد ...   با ابر صحرای ... پرده باد و بهمن
جهان صنع ... کلزار ... از شرم آن   افکنده ... دخان ... گردن ...
عید ... خرد ... عنادل از چمن   ساری و صد ... سمن
بر ... لشکر آید ز کاخ ...   فرمانروای خاوری زد ... انجمن

بلبلی چون عشقبازان فرین با ناله و زاری قرین | کلک چون زاغ بازی بلبلیست چه شد دکن

قانون عمر سازی گیتی بهر انباز شد | هر بیت در منش چمن از ابر خود چمن

در دست هر بیت حکم زاد اوراق هر چه در ورش | که به نثار دری درج خداوند زمن

شاهنشه شاه منش فرمانده ماها | شاهی که شاهان جهان باوی چو باجم اهرمن

بر تخت تکیه زده چو شمس الضحی بر اوج | رایت روز وغا خصم افکن و لشکر شکن

گر بود جم شاه بهمن دارا که روی زمین | نتوان بعهد اینچنین سلطان خسروان

کی داشت که از خود عالم که داشت جم را انجم | دیدیم تاریخ عجم خواندیم اوراق کهن

انجمن ار کعبه علم برکی چو بفرازد علم | عمر پیشه که چو پیلتم تند زاری تهمتن

خصمی که شد بر وی قرین از گرز و تیغش از او | اندام او را خاک های خشتان هر دو شش زدن

گاه نوال و مایه صد چند او بیفامد ه | انعام معنی زاید او سعی الفاظ این زن

چشم جهان را مثال او چشمت و اجلال او | کم دهد چنین اقبال او صاحب فنی در هیچ

ای بر تنبار ان مهر و ماه دل مهر دست جای که | جمشید اندر بارگاه خورشید اندر انجمن

گر خسروی از خسروان پیچد عنان | از هر بر در او گردن سگ نفس بر گردن زن

چون شهی با جاه و فر فرمانروای دادگر | نالد با ناله دگر زنهم بهشت و کرد دیار

گاه عدالت کسری نوشیروان دیگر | در معرض نام آورش آدر شیر ادرنی روز من

بر چشمه بیعت عیسان ای اب اشک فراوان | ابر ایت کرمی خونچکان یا بحر از چشم موی

کل

نخل بار رتبتش سر بود آنکه چرخ محور بود
زود چرخ در چنبر بود چو نانکه مرغ از بارزه

تیرت عقاب پر فشان داده بوسه را ماهی سریع
یکسر دهانها بر زبان یکسر زبانها بر دهن

برگشته همچون تیغ تو جز زهره از رو بر
زیر دمی جان را زنی چون شمع از گردن زدن

ای سنجه بین جانکاه ترا نه چرخ هفت اختر ترا
اختر شناستر زا خوانا که بر بت برهمن

جز نامی از رسم بهشتان دیگر به بهار
و نامهای دیگران نزد دیگر از صد سخن

نام بزرگان عجم رسم است جواهر بود هم
از جیب من هنر صد سخن بی زبان تیغ زدن

الصاف اگر داری بگو که کرد دارو
هر حسن آن همه یکسر حسن ای انجمن

لاف همه هندی سی تواند شود اهر حسن
گو مر رواکن ای کوی چوگان زدن

آیا نه گنج دگر این هر نامزد در بهار
افراز دل تو انقدر بهار از هر چمن

ای سپهرت پایه بر بنیان سایه
در سایه حق سایه ز خاک ای منحنی

تیغت را اعدا کار زکار تو همه فتح و نوید
چندانکه این زمین سر گرد زمرق زدن

شکفت صبحدم از شاخ گلشن
شکوفه که چنانکه دهان آید از عکس روشن

چنانکه لاله رنگین ز طرف محلی دشت
چنانکه غنچه در سحر غنچه دن

که شکفت بسحر که از حرارت آن
شکفت رونق این بوستان شستردن

فکند شعله بر آفاق ز رنگ سپهر
چنانکه شعله ایوان شهریار زمن

جهان جود و سپهر کرم علاء الملک | به بزم حاتم و در رزم شیر اوژن
بهادری که چو بر رخش پا نهد ز نهیب | فتد ز شیهه خاور زرنگون توسن
سپهر رتبه جنابی که خاک درگه او | هزار طعنه زند بر شمیم مشک ختن
ز فرط بخشش رفته بجد در تشویش | ز رشک همت او ماه نو و ابر در شیون
رسیده فیض عطایش بهر فقیر و غنی | گذشته صیت سخایش بهر دیار و دمن
ندیم مجلس او ساحران گوهر سنج | مقیم درگه او چاکران شیر افکن
یگانه در همه کار و ستوده در همه باب | گزیده در همه حال و فرشته در همه فن
ایا بزرگ نوالی که از مهابت تو | زبان ناطقه گردد همی بکام الکن
که هست همان بسته در حریم ثنا | بمدحت تو زبان را ببسته در دهن سوسن
خزینه بخش کیت را بسر دری کبری | گزیده جای کیت را بحیدری بهمن
خیابان بر بیره و پیران ز فر خلعت تو | هر آنچه باشد وقتی ز قلادی ایمن
اگر بروز نبرد بوزه بر در تو بپاست | که شام پر زر کرد ابر آسمان دامن
یکی گدای تو ثروت ستانده از قارون | کهین غلام تو صولت شکسته بر قارن
ز خصم لاف تقابل بجون تو کی چه سزاست | کدام کس که گزاشته از خم ابر یمن
نهیب رزم تو لا ینداری معرض لکی | زمانه یاد نیارد دگر ز جنگ پشن
گذر بکرده از نهیب گرز تو زین زجر | چنانکه تیر خدنگ تو از خیمه از جوشن

هر آنکه

هرآنچه بار تو کعبتین گیرد بر خاطر — هرآنچه حکم تو بر زبان کند گردون
نمود دعوی ثنای ترا چه خاص و چه عام — شمرده فیض دعای ترا چه حد و چه وزن
زآن بزرگ سپنددیده که کودک [illegible] — [illegible]
از این حسد که هزار جهان بکام تو گشت — حسودگر که جگر میخراشد و جان میکند.
خوشست هیچ تو از چنین هنر که در عالم — زمانه زین سخن و بی سمر بسخن
اگر بجای ندارم ز همگنان لیکن — هنر درست ز دانش و دل نه چون من — بخون
ولیک از این همه فراغم که ما نه را لایق است — بسنجد چنین همه کنشان بجای چنین سخن — زنبق
دریغ بود که شعید کجا شوم گیرم — بهر فنی ز فنون هنر شدم یک فن
کی به تو نتوانم تمامی آن به — که من شناس ترا خواهم رقا در فن لمن
همیشه تا که کند در تقاضای گردش چرخ — یکی ز عیش ترنم یکی ز غم شیون
مراتب تو ز عیش و طرب بعیش [illegible] — [illegible] قرن بریخ د [illegible] خزان

ای آنکه هست قرین در تن محنت دوران — تا قسمت از [illegible] تا به که میتوان
عزت و خواری ترا چنین که نوشتن چرا — زین شدن امروز همی سلاطین دگر شد
دولت و دانش نو بهشت خلعت [illegible] — باید [illegible] پاک [illegible] شدند
امروز عبرت کش که به انجام کار — گیتی [illegible] این فاکر

نامه غیر غم نیست درین شش جهت | مانده عذر خون نیست درین بند جوان
ده که ز جور و جفا کاسه پر از اهل ذوق | ز هر کشا که کمان چرخ کشیده کمان
تا نکند از سر همه کشتی سر | زحمت بیچ بیجا ببر ریخ ملکی ارکان
آنکه به رخش ماه سعد زد انش کلاه | خیز و بحال تباه بنگر و ریج گران
زین چه که کلکم ز خط کشته جواهر نگار | زین چه که طبعم ز شعر آمده گوهر فشان
غیر جگر خوارهم نیست چه نعمت از این | غیر بکون رحم نیست چه بکوی ازان
هم نفسی نیست جز زاهد و فاعجب | به که زدم بادگر کشم اختر از این داستان
هم بکرار انصاف شه خلق هزار الطاف خویش | داد من از روزگار کینه من از آسمان
شاه منوچهر آنکه کین کاوس کوسی | بهمن هوشنگ هیبت سام بهمتن توان
آنکه بجیبی اندرش بند کمر و چاکر | حشمت طغرل نکین جاه الب ارسلان
آنکه بهان از عدم تا به کس در وجود | کشته کف جواد و رزدی دین عثمان
آنکه بهمت بخشد داد که بقدر سور | آنکه بتد بسپهر داد که بهر دلش جوان
مرحله غیبی خاطر او در منور او | نامه لاریب خاطر او ترجمان
دولت پاینده ام بود یه صفت مقدم | اختر پاینده اش دایه مثل مهربان
تیغ بتاید کشید از سر قهر اشتباه | تا شد آفاق را صحرا و قهرمان
طالع کیتی رهی تیغ شفق رهنما | اینش در دامن در رکاب انس زدان

خواهد

خوانده بسی از حمد بر ملأ خاص و عام / داده بنا بانگ بلند بر حشر انس و جان

نامه او بر دوام خطبه فتح و فتوح / نوبت صبح و شام مهر املاک و امان

ای تو بجود و کرم فخر ملوک عجم / پیش عطای تو کم حاصل دریا و کان

رای تو ماه تمام رای تو مهر منیر / علم تو بحر محیط حلم تو کوه گران

آهو کنارش ما اسد اندر کنام / صعوه کند آشیانه در چنگال باز از امان

عدل تو آنسان بگاه یافت نیست پشه‌ای / پاس تو آنسان گشته بازینت گرگ و میش امان

در حد جاه تو است همه خط بود سپهر / نقش جلال ترا همه دو خطی بآسمان

بر در تو از شعشعه کعبه چین آفتاب / بر در تو از بند طرفه بسته کمر آسمان

ایکه بگاه سخا دست تو ابر مطیر / دیگه بروز وغا تیغ تو برق یمان

طایر فر ترا چرخ برین زیر پر / سایه حکم ترا خط فلک زیر ران

از رخ ذوالسعد و مهر دلت همان / گاز کلک عجب در نظر همه کتمان

ای همه جا چشم بد گشته بجودت مقیم / وی همه چشم خرد گشته بپا گوهر فشان

کعبه چه آدم چه زنگ مدح تو پیدا رنگ / ای کمال تو رنگ صحه کعبه مکان

اختر هر حکمران زار بر از روز در / خواهش اگر شهر ز بند ابر اصفهان

محمت غم دلان برد که بشنید رود است / مهر تو در ضمیر مدح تو اش بر زبان

باش که تا تخم همی با چشمی مرهد / سایه چو گفتم ترا است ممکن بیکران

عید است جشن خسروی افشان در و نور همه   چرخ کهن با کام نو شادان و دلشاد همه
جشن شهنشاه و جم نژاد دارای ملک جم   شاهی که شاهان پیش او کم بیش زکم کمتر همه
شهزادگان با تاج زر پیش پدر بسته کمر   بنشسته در اقبال فر از طغرل و سنجر همه
شهزادگان شه پدر بر بسته کمر از راه مهر   ایران شه خرم سپهر ازنان مه و اختر همه
در خدمت شه صبح و شام بسته میان بر بسته کام   کاوس و کیخسرو تمام دارا و اسکندر همه
صف رعنا و شاهان هر طرف چون سرو رعنا بسته   اهل طرب با چنگ و دف چون زهره و اختر همه
هر سو دلی فرخنده پی بگرفته می با نای و نی   رخ رنگ کان از تاب می چون لاله احمر همه
می آتشی اما بی دخان زردشت بر دین زهر خوان   خوان بس درشی هست جان اشوب جگر همه
مرغ صراحی در نظر مرغابی در دین حجر   گویا در آتش مقر زرین رکام آذر همه
بربط ز زخمه خبر چکان در گوش می انبر فغان   زان غمکن مغز زنجان مغز حریفان همه
وان مطرب هم سخن چون مرغ نالان در چمن   در عشق ریشی در انجمن نالان نی شکر همه
چنگ هم نگار سیمبر بر کف گرفته جام زر   در بزم خسرو جلوه گر شیرین تر از شکر همه
بخشنده بی زار زر هر که بر زبان شه بر سر بند کمر   با بنده ای خوش بنده گه بتخانه آذر همه
کوس طرب می زد آن در که شه جهان   ماننده رعد از ابر گاه از کوس کیهان کر همه
روح صمدانی شه خرم ز جام هلال مه بیه   گوهری که از کوه سیه آورده چه اذر همه
شهرنی بعد انوری دیگر بعالم کو بهم   تضمین شهر آشوب من بر شعر او گوهر همه

تضمین
اذر

چراغ آذری

چون سرای شاه را افکنده بر افلاک ظل — بگذشته بر ایوان او زین گنبد اخضر همه

دریاچه و حوض و چمن فواره‌ها شاخ شجر — نقاش‌ها چهره عقد در ریزان گوهر همه

فواره‌اش گوهر فشان گشته از هر سو روان — از رشح او تر گشته افلاک سراسر همه

هر لعبت نقشی از هر در شکل دیگری — هر گوشه دارد از هر یک بلندی منظر همه

هر یک سر سبز جادو زر تار سپید دارد — همچون عروسان گوشوار آتش فروغ آذر همه

زاهد هم رزق زهاد کرده در هر حجره‌ها — بنهاده تسبیح در دامن هر یک سجاده همه

واعظ بران انکار جویی کرده با دلدار خود — خادم ایوان کفش گرفته در مسجد منبر همه

کوه و صحرا بر سبکی گیتی بهشت خرم — عیش و طرب با هر کوی ز بام و در همه

برگ درختان روز و شب چون رنگ خوب در طرب — گردیده بر بستان عجب نقش خوشخوان در اماکن همه

هر برگ ... مانند ... در نوا — رقاصه رقاص ... اسپند سان آذر همه

از هدیه‌ها ... دارد صحبت مغتنم — شیران ... خوش ... همه

دست سرداران شاه همچو صدف گوهر فشان — رفتگان دامان شان مانند ... همه

دیم رنگ نامور ... — سرهای شاهان سر به جبهه ... همه

مهمانه ... کنند ما نگر — جمع و همه دیوار ... ساکنتر همه

فرخنده بادا بر ... بر شهر ...

بر جای ... از کهتر و مهتر همه

[illegible]

بهر دوش شب باز از قصب نقش دلارا ریخته   زانجم بقطع نیلگون لؤلؤ لالا ریخته ٥
شب شاهدی در کار خود در جلوهٔ دیدار خود   وز طره طرار خود مشک معطر ریخته
در کرته نیلی همین پوشیده جسم نازنین   تا کیوان عنبر بین از فرق تا پا ریخته
خور همچو الف با کمان در چاه مغرب شد نهان   کز جیب دامان اکنون آن همچو رخسار ریخته
گلگون شفق را کین ته گویی ز مستی شاهکه   ساقی که از جام مه مینم کف صهبا ریخته
بر بحر از جیب چو سمک تا بنده انجم همه یا بک   بر پشت البرز بنگ فلک خشخاش هزار ریخته
امشب معنی زنشاط بس کرده قانون طرب   از رحمه داودی عجب بر زخم دلها ریخته
بحر قدح معجون مگر یاقوت و زر کرده دگر   ساقی که اندر جام زر یاقوت حمرا ریخته
مطرب ز چنگ دلکش بر بسته دم با همدمی   ساقی ز لعل جانفزا آب مسیحا ریخته
کیهن چنگ از بر همی از نغمه دارد عالمی   بر دامن خلکی همی بر دامن دلها ریخته
هر یک و جهد گلگون لطف بر در کام جان   همچون شراب ارغوان عیش مهنا ریخته
مطرب چه یاران بلبلی ساقی چه گلشکفته گلی   بر برگ گل از بینی از رشک سارا ریخته
دامن کشان بر هین سخن راه شده بر انجمن   در هیچ شه از شدیم در بزم شوار ریخته
شاهنشه والا گهر شاهی که هر شام سحر   کحل بر همی سیم و زر از ماه و بر شنار ریخته
هر ایوان ایرانی چنین نشسته سلسله گزین   دلت وقت تا طرح ایران دلارا ریخته
از فسوس کیهان که هر چه پایان کله   در هیبت ورزیده در کوه خارا ریخته

یتمش

تیغش سنانی چون شهاب سوزنده چون برق یمان — صد خم چو ابروی بتان از هر یکی پیکار ریخته
تا هر چه جسته زری در زیرش از خنیاگر — همه در نثارش از پی عقد ثمار ریخته
چون تیغ کین گیرد بکف بر رزمگاهش یعنی — آیات فتح از هر طرف زانا فتحنا ریخته
همواره بخت مقبلش داد و بخشش حاصلش — دین حق بر کام دلش از ایزد تعالی ریخته
چون بحر چون ابر از هنر بخشد همی دُرّ و گهر — چون مهر چون مه سیم و زر بر کوه و صحرا ریخته
خاک رهش را مه بکف پرورده چون در صدف — وانگاه هستی زرد شرف بر تاج جوزا ریخته
هر کو بمیدان هوس بر برج او لاله نرگس — سلاح لاله در هر نفس از بهر بالا ریخته
ای ابن جلال و سروری دین طرفه گرد اسکوری — تا هوس زهر بود دری زانگشن و تقوی ریخته
ای آنکه با تاو کمی رنگ سلطانی و بلکی — با جود تو خورشید چین از معدن بلخی ریخته
دست تو ابری بر عجم ریزان از و در درم — ابری که باران کرم شتر قادی غبار ریخته
توفیق احباب را همی لطف تو چون اسمعیل — چون آنکه قهرت زهر کین در کام اعدا ریخته
ای بنده از بیداری تو جان کاهد از اعدای تو — ازین کار هر یاری تو جان روز هیجا ریخته
تو طوبی سایه فکنده در سایه‌ات خلق زمن — هم سایه زین سقف کهن بر سطح غبرا ریخته
تا هست بر چرخ برین بنوشته بر لوح جبین — تاریخ کلک من این ابیات غرا ریخته

گیستم بلبلی خوش الحانی — عندلیب هزار دستانی ٥

تمه

فلک فکرتا خداوندا   عالم علم را پناه منی

نامه نایب مناب بشر بیان   خامه قائم مقام ثعبانی

محفل عیش را نوا سازی   مجلس وجد را غزلخوانی

سحر بندی و [illegible] آبنوسی [illegible]   روشنست [illegible] نور [illegible]

حکیم آن خلوتی که با علم دولت   هر دو عالم [illegible]   بسته اندر [illegible] بحکم [illegible]

خواجه‌ای [illegible] محکمش [illegible]   قانع از نعمت بی تجملی   فارغ از [illegible]

هر چه در داشتم [illegible]   خالها از شکوه در پنهانی   سخنم روح بخش عمر فزا   [illegible]

[illegible] جامه‌های [illegible]   [illegible] زمانه [illegible]   [illegible] یاد کرده   [illegible]

هست خندان هر که [illegible]   [illegible] زمانه [illegible]   [illegible]   [illegible]

روزگار را [illegible] حبس سینه [illegible] پنهانی   [illegible] دفتر عشق [illegible]

کنده از [illegible] هر [illegible] درد   جهان [illegible] کرده   فارغ از [illegible]   [illegible] پنهانی

[illegible]   [illegible] سر [illegible]   [illegible] لاله [illegible] شکفته در گلستانی

خلوت سینه را [illegible]   ما که [illegible]   [illegible] جلوه [illegible] منظر چشم   [illegible] الوانی

غم ادا در دل شکسته [illegible]   ما که گنجینه در ویرانی   [illegible]   [illegible]

آفتابی [illegible] لعل [illegible]   لعل [illegible]   [illegible] دردانه [illegible]   [illegible]

اه [illegible] چشم کافر کیش   که [illegible]   [illegible] بجانوری شکند   [illegible]

ای که از درد هجر دلبر فراق [illegible]
در عزت چشم الله بار هستی تا که خود ابر گوهر افشانی

ای به هنگام جود کان سخا دست دریا بخش [illegible]
ای که [illegible] که در بشی [illegible] آب حیوانی

ای در معدلت فریدون [illegible] وانکه در ملک سلیمانی
بنده [illegible] [illegible] [illegible]

ای که از فیض عام جود [illegible] جزکه زلف بتان پریشانی
[illegible] حاسدان زسعدت در همه ملک [illegible]

آن که از رایی رهبر رسم صلاح تا که بودی [illegible]
[illegible] [illegible] که از حاتم و [illegible]

ای نو [illegible] که از [illegible] ماه تابان [illegible]
با جلال بود هم [illegible] با کمال بود [illegible]

گفت تا که [illegible] سخنت تا که موج [illegible]
لطف آنی که در [illegible] کیست معنی و چیست [illegible]

کوکب [illegible] [illegible]
ساحت مجلس [illegible] [illegible] رضوانی

طبع [illegible] دست جود ابر نیسانی
[illegible] ماه [illegible]

خاک پایت [illegible] [illegible]
دیده روزگار کم دیده چون تو [illegible]

ای کرام [illegible] [illegible]
تا بس از [illegible] به کمال [illegible]

[illegible]
[illegible] [illegible]

هو الله المهیمن علی ما یشاء

[illegible]

[illegible]

[illegible]

استشهاد محتاج بمثال نیست نوع ثانی قصیده ایست که مشتمل است ابتدای او به تغزل یا به تشبیب
یا بهاریه یا خمریه و تخلص او باسم ممدوح نوع ثالث مسمطی است که آن مشتمل باشد به تغزل یا بهاریه یا
و نهایت او تخلص باسم ممدوح مثلاً عهد بزرگی است [illegible]
مکتوب نهایا برکتی شرح ازنم [illegible] باغ [illegible] مجلس عالی [illegible]
و بعضی قافیه در مصرع ششم نگاه دارند مثال الا [illegible] بهار [illegible]
و غبار [illegible] توان [illegible] قرار [illegible] بهاری [illegible]
[illegible] نوع رابع [illegible]
بالمنع فرستند [illegible] دلکش [illegible]
مثال [illegible] در قول [illegible]
[illegible]
بر صورتی که [illegible]
[illegible] اول [illegible]
سوم [illegible] نوع [illegible]
که عبارت از چهار مصرع بر وزن لا حول و لا قوة الا بالله باشد مثال [illegible]
کس آگاه زیرا که [illegible] یک [illegible] صفات [illegible]
نوع سادس مربع ترکیب که آن مشتمل است بر شش مصرع که چهار مصرع [illegible]

دو مصرع دیگر هم وزن ولکن قافیه دیگر مثال در عزّ فقر در تماشای پری‌رخی که از کنید

قصه بی سر و سامانی گوش کنید داستانی جرأت گوش کنید شرح این قصه جانسوز ز بنهفتنی

سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی روزگاری پی مهر ساکن کوی بودیم ساکن کوی بت عشوه‌گری بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رسوائی بودیم بسته سلسله سلسله‌موی بودیم کس در آن سلسله غیر از من بیچاره نبود

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود نوع سابع ترجیع است که در آخر آن یک فرد قرار دهند

که هر بندی بر بندگردان معطوف باشد مثال از نوائی جانب شمس که به

شعر بر هر بند ابند الحق ازین ز ما مرد جان زردها تو نیم بنده ای بند کرده

از غم عشق خواهم که ای اهل این فرزند گوی قیمت دانم که کو ام بند

بند آرائی دهند خلق الکلاش که زعشق تو میده هندم بند در کلبه برابر کشم این

به دام زلفت بند داریم نیاز زیارت هر سر موی جدا پیوند ره وحدت نیافتن

تنگ تنگیت یکتا بند لب شیرین گود باهم لکنت در رنگ خنده رخت از لب قند کار شکر

ای بتمت کافری ما میبند رشته تکو در ریشم ار او را پریشان نوازی پر بند

در رسته اینه شاهد از زیبا پرتو ازو بتا کی اکند اما در جای که یک سو

شد ناقوس این ترانه بلند که یکی هست و نیست هیچ جز او وحده لا اله الا هو

نوع ثامن ملمع است و آن به آن مصرعی گفته شود تازی و مصرعی بفارسی یا بیتی تمکین

بفارسی و بیتی تازی و بعضی استادان ده بیت تازی و ده بیت فارسی هم اذن داده‌اند

شیخ

چنین چنین [illegible] کنایه فهم — در [illegible] حیله دستان

ای [illegible] که لعلش [illegible] — شاهم [illegible] حب [illegible]

چون شنید این سخن ز [illegible] شادی — شد [illegible] لب [illegible]

گفت [illegible] — که [illegible] نقدان

شاه عزت [illegible] گفته — این زمانی طمع [illegible] شدن

که [illegible] زر — یعنی از [illegible] گران [illegible]

سینه [illegible] دایه [illegible] — پیش [illegible]

[illegible] — پیش [illegible] دعوت [illegible]

[illegible] الله — بزم [illegible] و حرمت قران

بار این گنبد [illegible] — غیر [illegible]

پس بنای [illegible] — گفتم [illegible] با کیوان

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] ایران

[illegible] میدان

[illegible]

[illegible] اندر زد که عهد
باز گفتا دلی [illegible]
گفت ارمان زهی [illegible]
[illegible] تا باجان
[illegible]

بریکی مفلسی تنه‌ردار   جبه‌ای طارم سمندر سای

ربقهٔ جلال شه دائی   زلال عطای حق خوردن

شو خجسته دلی بجم   بی ادب حکمت و عرفان

[illegible] زشناسم سن   ساحری شاعری بکن دستان

دیده‌ام مجوب ترا   زحکیمان آتش بهمان

گفتم اینه محور قسم بکند   بجهان بان دل این دروغ

گفتم [illegible] ام با سو کنند   بجهان بان دروغ گویان

نیست شاید همین معنی   که گفت نشر دنا [illegible]

گفتم اری اگر او این دانی   بود با بود ترا چه زبان

پس ازین گو در چون کس   دم سردی بود چون [illegible]

گفت رو رو رقیب این درگاه   عرشی و درگاه مقدم شدیدان

تو کجا این چه میگوی   این چنین اکهی بر نوا ان

[illegible]

[illegible]

این نو عجب بیش طمع کرده | بنو عجب بیش طمع روا کرده
ارجمان دادر رود در چشم | در جلاده شمار شان
بی بقا نو خواهم در حرام | در تحقق بقار خلقی جهان

[illegible]

بنت بس دارا و در ابوابی جلیس | یک ان جنگ در سه بار
هم سیمای دار از یاقوت الهیمن بسر | هم را در رنگ حالی بهجو عیش
با تاج مرصع سهر زرین | در لبای نقره ای باکمال
که عرصه حزنی امرد بهجون مرسر | که زه ابی مارش امروکم آتش
بهجو رشتی بلیح کام اما قطش | زخلاف عاشقان ترین بلدر دلبرا
کنه عاجی بوهم عشای زهر اندر | از مفتون آتشی خشش جراندر
که در او شیغی زلیت از ورق | کنو بنداز شهار از شراب
در سه روزه بحر روز شب بهام | در عشرت چو مطرب سحر
دلبهان لعط به دراز

[illegible]

دوشی حسب حالی کشتی واپس دله | خامه‌نک حرفی دوشی بحر [illegible]

فتنه‌سی معنی سوزن نعوذ دشمن بیان | تحریکی [illegible] دیوان [illegible]

اکه کمالاتی بیک رساله نظم | بس کیم هنر [illegible] اندر [illegible]

همشو [illegible] هیچ [illegible] | هر [illegible] جهان [illegible]

اکه [illegible] زنا ملالی | اکه دو [illegible]

لنک دلیکم [illegible] زبانی | کاهی [illegible]

چندکیم شیر [illegible] اکه [illegible] | زره‌ای [illegible]

ناگه [illegible] نشست | چند کویم [illegible]

[illegible] دیوانه [illegible] | [illegible]

[illegible] چند کایی [illegible] شیراده [illegible] | گویی چند [illegible]

ذبه کدام [illegible] السعود انظم | چاره [illegible]

[illegible] | حق [illegible]

بخندد آینه‌مان چو از پس شب در آب … کدام خنده که غنچه لب بهار ما

دادو شادی چو بنان [illegible] … ز رسم زرد و سبزی کدام کار ما

[illegible] عشق [illegible] … که [illegible] بلای ما

قفس [illegible] … دلا که [illegible] کیمیای ما

از این سخن [illegible] عشق … [illegible] ما

[illegible] … [illegible] خفای ما

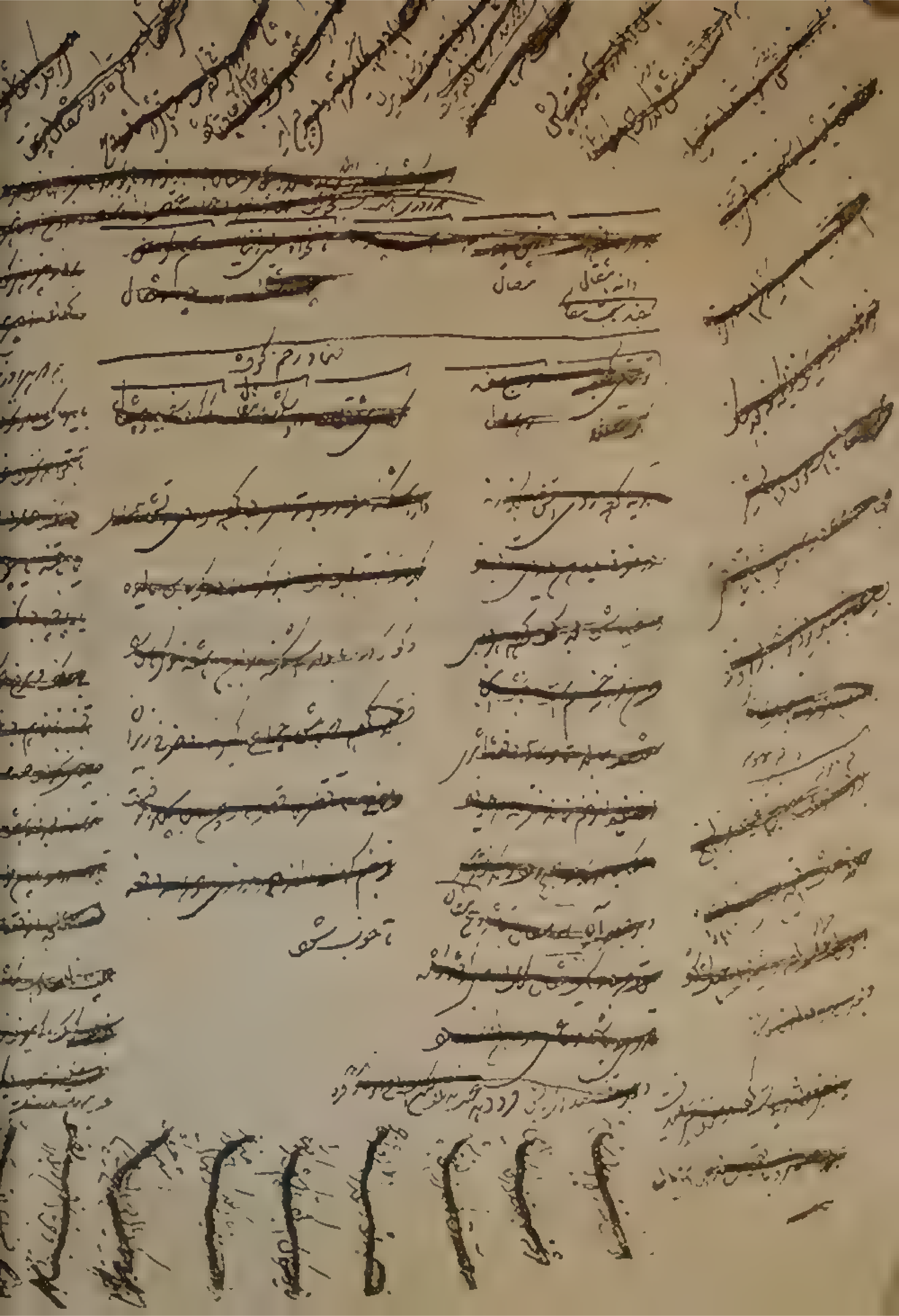
زیرا که [illegible] خشمناک … [illegible] ما

[illegible] … دلا دلم زبان [illegible]

ویران شود چه شهر و دیار … [illegible] ما

دلا [illegible] … چرا [illegible] ما

[illegible] … [illegible] همه [illegible] ما



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ملک چو دریت در هوای تو صف — از زمست سرخ روی گشته چو بند

از دم سرد عدوی تو بطبیعت — جام هوا بفسرد چو مرغ مجرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ — در ورق حال من کشد رقم نو

روز نجوم چو روزنامه حکمت — گردد از احداث روزگار مسوّد

گر بشماره به برسرم نهد او در ز — گردش ایام همه حروف شد د

دل سنگ اجل ما که در بنیادم از پای — دلبر اگر گشم ز خط تو هم بخ

کس درین شعر بکار رفت : از — غرض از شعر قافیه است مجرد

از همه کار آرزوئی جو ... [illegible]
شکایتی عیش کوشش و ... از غم روزگار
آسایش زیرا که شیخ میفرماید ... [illegible]
[illegible]

[illegible] در دمندی زبار غم منما بر

[illegible] لرزد [illegible]

ز دشمن کردشی هم از جهت ملک

تو بشکستی عهد کوی معذر

نیز امید از [illegible] دو دیر

ز [illegible] سر لطف او من ب

درعوض خلاف جهان زهد و زن | ... دیت در نظاره خلقی در انتظار
می با جف بحجرهٔ خلوت نشسته ایم | گفتم که این نتیجه الطاف کردگار
یا زهر چه نکات بد العجب و نقش یار | کز کار رکاه عیب ... کرد د آشکار
آنشه از کیست که این جوش ... | از کنش و برون کند این نغز ...
کو ن زبان زنی که برزد یرا این طراز | گفتن ... که ربوب ... اسم کار
گر جرم کو کیست چرا شد چنین و تا | در بیکر ... چرا ... جنین نزار
... گفت الخیر ... از هر حیله ... | داد ... ما تو بکو یم ما حرف

[illegible]